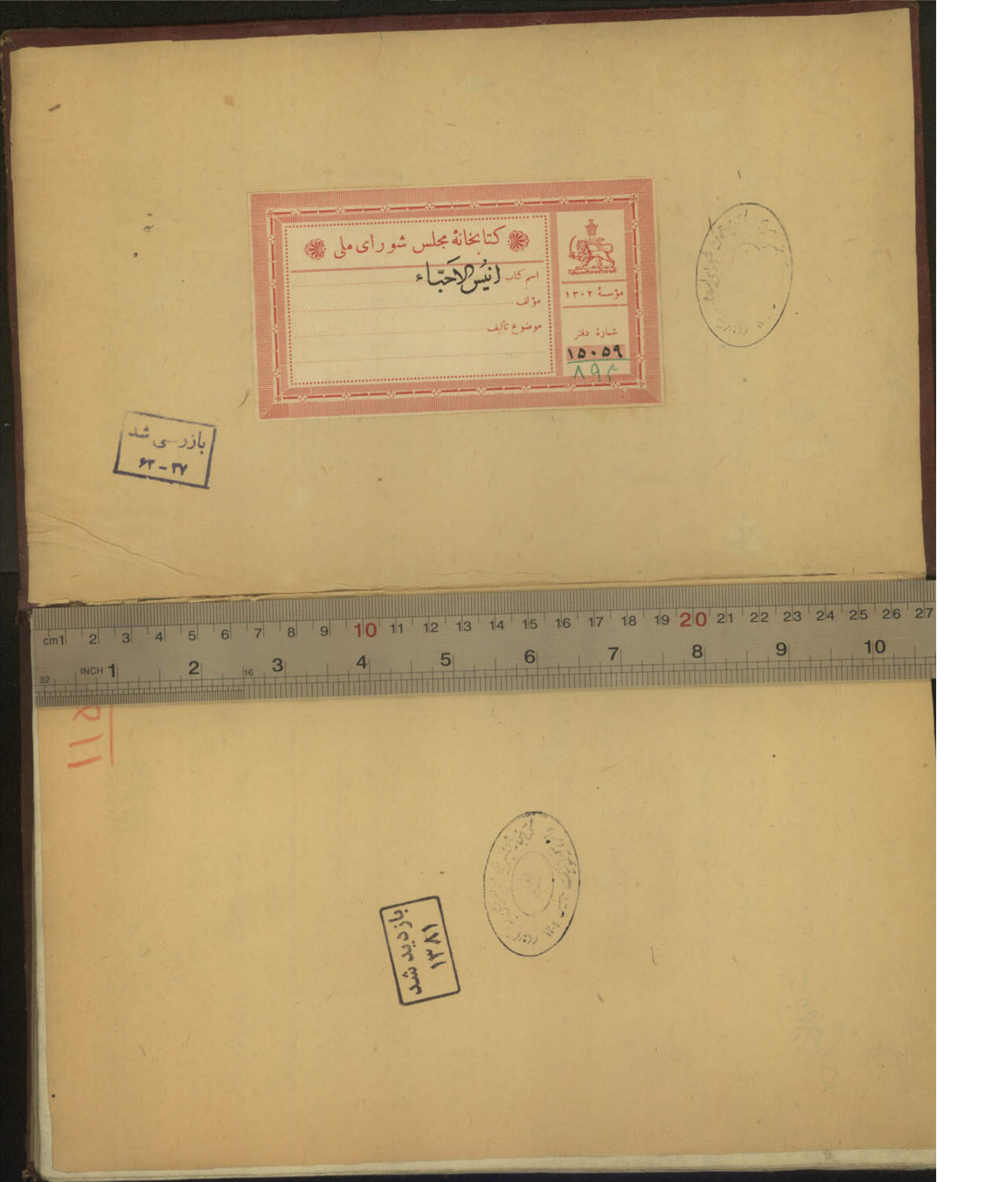

تابخانهٔ
لس شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب انیس الاحبّاء
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۵۹
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
بازدید شد
۱۳۸۱



تذكرة [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ستایش بی حد و نیایش لا تعد سخن آفرینی را که بنغمهٔ کاف و نون چندین زمزمهٔ گوناگون برآورده و بمصداق کلمهٔ فیکون هژده هزار عالم را باطوار بوقلمون ظاهر کرده زهی سخنوری که سخن را در زبان آفریده و زبان را بسخن زمزمه اعجاز شرف بخشیده مصرع حکیم سخن در زبان آفرین ؛ رباعی عام مصراعی از دیوان قدرت او ؛ و مخمس حواس خمسه تیری است از کارخانهٔ حکمت او ؛ مسدس جهت عالم سدیست از مسدسات جلالش ؛ و مثمن هشت بهشت ثمنی است از مثمنات کمالش ؛ مثلث موالید ثلثه در پیشگاه عرش ثلثی نماید ؛ و مربع ربع مسکون در بارگاه حشمتش رباعی بنظر نیاید ؛ ترجیع بند شوکتش کمال وسیع و ترکیب بند صولتش بسیار رفیع ؛ قاصدان تیزگام اوهام در راه قصیدهٔ توصیفش بیت و ماند

و بیکران

و بیکران تیز رو افهام در سلک مثنوی تعریفش ناتوانا ؛ غزل مدحش از معقولان فصیح بی سرانجام ؛ و نظم ثنائش از شاعران بلیغ بی انتظام ؛ زبان دانان را در مدحش زبان لال است و سخنوران را در ثنائش سخن گفتن محال ؛ چه مرغ خرد بر ذاتش ؛ در بال و پرش بیفزاید آتش ؛ اندیشه بهر نکته اندیشد اندیشه کند که چون رود پیش ؛ کی دیدهٔ عقاب بیند آن نور ؛ پروانه کجا و شعلهٔ طور ؛ کی برند ره بکنه ذات آن راه ؛ ریزد پر جبرئیل ناگاه ؛ کو فهم بشر کدام ادراک ؛ و نموده رسول ما عرفناک ؛ جل جلاله و عم نواله ؛ و درود نامحدود حضرت خیر العالمین مالک قاب قوسین بیت الغزل دیوان رسالت ؛ مقطع قصیدهٔ نبوت ؛ شافع روز جزا ؛ سرور انبیا یعنی احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم تسلیماً کثیراً کثیراً ؛ مخفی نماند که خوشه چین خرمن سخنوران ؛ و ذله خوار خوان معنی پروران ؛ هیچمدان تذکره نویس ؛ مؤمن علی انیس که از کمترین حاضران جناب فضائل مآب فخر زمان و زمین قبلهٔ اعاظم الاعالی حضرت میرزا محمد فاخر مکین مد ظله العالی است ؛ بعد ترتیب دیوان خیال آن داشت که چندی از اشعار تلامذهٔ آنحضرت با مجمل احوال هر یک جمع نموده رساله بوضع تذکره باید نگاشت ؛ تا حاضران را تذکاری و آیندگان را یادگاری باشد

اما تا حال از بعض عوارض ابتهال در دل گره بود و این گره از خاطر نمی‌گشود درین [illegible]
کردورة التاج مکرمت و نامداری گوهر اکلیل حشمت و بختیاری خورشید سپهر جلالت و اقبال
شمع بزم عظمت و اجلال چراغ کامکاران نامدار سرخیل نامداران کامکار خردمند
خرد پژوه عالی قدر والا شکوه صدر عدالت و انصاف مظهر مراحم و الطاف قدردان
ارباب علم و هنر دوست نواز دشمن پرور یگانه زمانه عاشق شعر عاشقانه دبیر
بی نظیر مشیر با تدبیر سیاقدان با سیاق سردفتر مدبران آفاق دستور امور
راجه تودرمل زمان چهره افروز عمل و دستور و دستور العمل عالی مراتب والا همم صاحب السیف
والقلم رونق بخش مسند الیه و کامرانی زینت ده مهمات جهانی دیوان عالیشان قدوه
خوانین بلند مکان نواب برافراز الدوله ناظم الملک میرزا حسن رضا خان بهادر ظفر جنگ
نایب نواب وزیر الممالک سلطان زمان سپه سالار شجاع الملک یحیی خان آصف الدوله
بهادر هژبر جنگ وزیر هندوستان یعنی نظام بخش کار و بار ملکی و مالی مهاراجه تکیت رای بهادر
مد ظله العالی المولفه آن مهاراجه جهان آرای که مثالش نیافریده خدای نیکرای که روز و شب
بر خجسته انوار نام روشن او رای پرورش از ایشان بهم دارد یکو جهان [illegible] کس نباید جای
دست لطفش ز خاک زر دارد ابر گرا افکند فلک از پای کلک طبع این میر حسن [illegible] که چون او [illegible]

لب که مدح سرای شده غلط که از و تواند شد که بمدحش شود سخن پیرای گر ایشان دهن
زبان بودی با سخن جان و دل نموده فدای کشته در بزم خاص او ممتاز میکشادن زبان
بمدح و ثنای معرفت رای صاحب فتوت و مخزن مروت مهذب الاخلاق سراپا اشفاق
منبع الجود والاحسان مجمع خوبیهای بی پایان یعنی بعض سخن شناس رای سیلدار سی
که از محبان مخصوص و محسنان با خلوص آنفخرزمان و قدوه امثال و اقران اند ابن اخوان سی
محبت اساس رای مقتضای قدر دانی و فیض رسانی خود طلب فرموده جلیس مجلس خاص و انجمن بزم
وفا و اخلاص خود گردانیدند و در محفل فردوس شاکان جا داده پایه عزت و افتخار این
خاکسار بدرجه افلاک رسانیدند اتفاقاً تذکره شیخ المتاخرین شیخ محمد علی حزین
علیه الرحمه مشتمل بر احوال و اشعار شعرای معاصرین ولایت که بملاقات اکثر از آنها رسیده
مرقوم قلم فیض رقم کرده اند شخصی بنظر فیض مظهر گذرانید [illegible] بهمین وسیله بحضار
بزم عالی رسانید آنجناب بعد ملاحظه براه حسب معروف حواله بمعهد ان نحو آن زمان
آن را که گوهر بار گشودند چون از استماع احوال و اشعار عجیبه غریبه بعضی از شعرا محظوظ
شدند و معهذا حالا کسی بدینطور این مجموعه تذکره دیگر مرتب نفرموده صورت
تا این صفحه روزگار [illegible] اشعار ایشان بجانب [illegible] گویند [illegible] استماع اشعر [illegible]

تمام مخاطر الفقیر ناقص الکلام شده در خلوت بمضمون در جواب آن التماس بهم

که با طاعت امر کرام بنده بجان حاضر و متابعت مرضی مبارک سعادت این بیان مآثر را

اما این قلیل البضاعت کثیر الندامت بلا حجت یارا هم با وجه چنین بنده که بر از جواهر

سخن و درر عزر این فرصت نسخهٔ نوادر لطایف و اگر بهزار سعی و تلاش سطری چند نوشت

پیش سخن سنجان چه رتبه خواهد داشت هر آینه اگر در این امر بلطف عمیم معذور

دارند خوشتر و اگر بکرم کریم مجبور الاکار رند بهتر است اما چون عذر ابمغی بجناب فیض‌مآب

آن برگزیدهٔ دوران پذیرا انفعال ناچار خامهٔ بیان کشاده بمقتضای الامر فوق الادب

باراده بحصول مدعای سلوک صدر اعلی رتبه تذکرهٔ مذکوره بهر حالی که بودم قبول التماس بهم و

بنوشتن آن همت بر گماشتم و خاطر از چون و چرا برداشتم و مر این مجموعه را اتفقی

با افتتاح و فتح الباب و اختتام و حسن خاتمه و مشتمل بر یک فصل و فاصله ساختم

و دل از تکلفات عبارات منشیانه و اشارات ظریفانه و ظرافانه پرداختم امر او

ادای مطلب به اظهار ادب و غیر ادب بیت غرض نقشیست کز ما باز ماند ۵ که هستی را

نمی‌بینم بقایی ۵ مگر صاحبدلی روزی برحمت ۵ کند در کار درویشان دعایی ۵ نوشته

هر چند سبب تالیف این مجموعه بیان احوال و اشعار تلامذهٔ میرزا صاحب و فیه موصوف است لیکن

و

چون بتوسط بعضی جهات لازم و انسب دید ایشان مجلد اقدری از سوانح اتفاقیه و پاره از کلام

معجز نظام آنجناب مع شمهٔ از احوال فضل اشتمال و اشعار آبدار خلاق المعانی حضرت میرزا

عظیم الکبر اصفهانی استاد میرزا صاحب و قبله گوشزد شده و نوشتن آن باین نسبت لازم

نموده تیمن قلمی مینماید و این جریده را بآن زیب و زینت می‌افزاید افتتاح مزین و مرتب

بیمن و فتح الباب کامیاب از احوال و کلام آن فخر زمان و زمین و فصلی در بیان احوال و

افکار مستفیدان آن جناب که بمثابه برادر ایشان اند و فاصله در ذکر احوال و اشعار

جماعه که هر از فرقه هنوز زینت بخش کلامند و اختتام مخصوص باحوال و افکار شاگردان

سلسلین تلامذهٔ آنجناب و در حسن خاتمه مذکور است احوال و اشعار تلامذه هنوز شاگردان

فیضمآب و الیه المرجع و المآب و نیز واضح باد که چون نوشتن اسم گرامی آنجناب در اکثر مقام ناگزیر

میشود بر بار بعینه اگر بر زبان خامه رود بهر راز قاعده ادب خواهد بود لهذا بلفظ ارشاد پناهی

اشاره بآن لازم نمود و ذکر اشخاصی که در دل صاف ندا گشتند و بعد از کرفتن اصلاح سخن

هنوز از این دولت محروم گذاشتند پسند خاطر نیفتاد و قلم انصاف رقم آنها را در این

صفحه جا نداد و از آنجا که در این تذکره مذکور است از احباب حضور و احبار را باید ذکر است

این را از بس الاحبا نام نهاده الکنون بهنگام دعا آمده الهی بحسن قبول التجا بد مکرر آن

جز بحرف حق خداوند از بانم را، بلکه آلوده از اف نه باطاب بیانم را، چون ذکر
شروع مطلب بر سخنوران انصاف شعار و انصاف شعاران سخنگذار ز آن گذار باد
که درین عصر نارسا جمعی از سخنگویان بی انصاف بخیال اینکه تذکره نویسی جمع قصه
پردازی آسانست بخیال جمع کردن آن کرده اند و بی بهره اند که معلوم را برای این کار علمی و معلوماتی
می باید تا پایه علوم هر یک را دریافت کنند و فاضل را از جاهل فرق نمایند چون این گروه
ساله و از راه تمیز چه را فسانه چه بخواهند می نویسند نادانان او جاهلان را آه بگذرد و صرح دراز
دشوار موزون نمیتوانند که بیکس پاره را نظر که با ایشان دارند صفحه صفحه رسانیدن تمشی
می نگارند و در حق اهل کمال بعلم و فضل ستثنائی و قصد از آن که لطف این فرقه ضاله
متوجه ستند انچه باید و نباید ترقیم میکنند نمیدانند که آخر مطعون اهل انصاف شده
بضلالت منسوب میشوند و در پیش نقاد گوهر سخن شناوری و جهالت معیوب اللهم احفظنا من
شرور انفسنا این بیچاره که چنین شغل پیش گرفته محض برای یادگار داستان و سیکلاوری
خود از حقوق این احوال هر یک کم و کاست نگاشته و هرگز رعایت طرفداری
منظور نداشته و درین امر معاف و معذور در بست تکلف و مبالغه از زبان عوراتی که ازان
رب اجعلنی من الذاکرین و الحقنی بالشاکرین افتتاح متن باحوال فیض اشتمال و اشعار آبدار

خلاق

خلاق المعانی میرزا عظیما اکسیر اصفهانی علیه الرحمة اشعر الشعرا اعلم العلما خلاق المعانی
حضرت میرزا عظیما اکسیر اصفهانی علیه الرحمة کیمیای کلام بلاغت نشانی مس سخن
در بوته طبع گداخته اوست و اکسیر تخلص عظیم الشانی فلزات الفاظ بفیض کرم معانی
و آتش بیان زر ساخته او بهای سخن طرازی که نقش نفیس را در مقفل گنجینه سخن قلم مثابه
مفتاح فتوحت و جوهر معنی پردازی که طبع سخن ازین سبب در جسد الفاظ حلول معانی بمراد اوست
صفاهان وطن او چون در موطن خود کمالات او هر سخن را به رونق بیان پخته از رشک بلند
آوازه که آن گروه در کام صفاهانیان صاحب زبان ریخته نه تنها در فن شعر و شاعری مشهور بود
و معروف بلکه در اکثر کمالات صوری و معنوی مستثنی بود و موصوف چنانچه در نجوم القدر
دقایق بیشمارش معلوم بود که شمار آن بر مدققان این فن متعذر مثل شمار نجوم بود و
در مصوری عزیت مانی بود در رنگ بهزاد زیرا که بطن خامه اش هر نقش که زاد بهزاد رباعی
هر کس که بدید صورت بهزادش ❊ فرمود که بود بهزادش ❊ نقش مانی ز ربوت
جنبش زیرا که ❊ هر نقش که زاد خامه اش بهزادش ❊ در فن طبابت طبیب بود کفی
بلکه از کمال تجربه بقینی تمار این علم ظنی در شیرینی رقم بمشق خفی و جلی قلم ربا
از بنان آغا رشید او میرزا علی المحامد کمالات آن نادره روزگار مستغنی است از شرح

احوال و اطوار در عهد محمد شاه بادشاه غازی از پای تخت صفاهان بتقریب سیر و
تماشای اقلیم هندوستان جنت نشان که به اسباب چار ربع مسکون نقش بر هفت چاردانگ
عالم نشین زبان برگشاده اند و چنین سواد اعظم خوشی آب و هوا جای ایشان نداده اند
تشریف آورده اکثری را از فیض کلام معجز نظام حظ فیض یاب فرموده علی الخصوص
جناب ارشاد پناهی را المشوره سخن بحضرت اکسیر خاصیت ایشان بوده و طبع غیورش از
ملاقات سلاطین و امرای دول نفور بود مگر بملاقات کسانیکه موافق مزاج بودند محظوظ
بوده مسرور مثل عمدة الملک آصفجاه و نواب وزیر الممالک صفدر جنگ که ارکان رکین
سلطنت و مشیر با تدبیر مملکت بودند خدمتش را از مغتنمات عمر انگاشتند و ادراک
صحبت کرامی آن افصح زبان سعادت مجموعی پنداشتند بمبالغه تا آن مجمع فضل و
کمال شیخ المتأخرین شیخ محمد علی حزین علیهما الغفران از عصر میرزا صائب علیه الرحمة
تا این وقت صاحب کمالی از ایران بهندوستان نرسیده اگرچه اکثر اهل کمال خراسان
وارد این سرزمین گردیده مصرع صحبت اکسیر بود اکسیر اعظم آستان ٭ بحر خواهش
اخوه کرام معدود الایام در دار الخلافه شاه جهان آباد رونق بخش بوده از راه لکهنو
حسب الالتجای نواب مهابتجنگ چند هزار روپیه برای خرج راه فرستاده بود بطرف مرشد آباد

قدم

قدم رنجه فرموده بسر می بردند که نواب راحت رسانی می نمودند آخر در عهد نواب
سراج الدوله این جهان فانی را وا گذاشتند و بسوی آخرت بوادی رحلت برافراشتند
نظم ای وای که اکسیر از این دار کهن شد ٭ شاهنشه ملک سخن و این همه فن شد
لکن نبود آن بد عنین زانکه ملکش را ٭ در زیر نگین بعد وی اقلیم سخن شد ٭ قصاید غرا
و دیوان بلاغت نشان و مثنویات بدرو مشهور و تعلق بمشاهده دارد و الوان آن
خلاق معانی بر صفحه روزگار یادگار است که احوال فصاحت و بلاغت و کمالات آن برگزیده
بلغا از آن آشکار است چنانچه ارشاد پناهی میفرمایند ٭ بر کمال حضرت اکسیر
تا گردی گواه ٭ مدعی بنگر که شاهد مشهور را ٭ لکن بنظر احقر رسیده که در هنگام
احمد شاه از نزد ارشاد پناهی مجموع آن با کتب دیگر متفرق گردید انچند بیت
زبانی عالم علوم محب الاحباب میرزا محمد سنائی مرحوم که بحضرت اکسیر خاصیت ایشان
نیاز تمام داشتند و چهره از نیازمندان مخصوص آن جامع کمالات می انگاشتند
گوش زد شده تبرکاً زینت بخش این جریده می نماید و مجموعه چهره را بآن می آراید
من اشعاره از تنگی منع ملک عاشق حیران شده را ٭ که نه بستن کیسه دیده قربان
شده را ٭ گل محالست که یکباره گر غنچه شود ٭ جمع بنموده کسی جمع پریشان

شده را ⁂ بسته را دل به تبسم بدر آید ز دهنش ⁂ راز در پرده نماند لب
خندان شده را ⁂ جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام ⁂ من بچشم خود قیامت دیده ام ⁂
مو بمو بستهٔ آن زلف سیه کار شدم ⁂ وه چه کردم که بزنجیر گرفتار شدم ⁂ قدم
برون نگذارم ز آستانهٔ خویش ⁂ چو مرغ قبله نمای حرم بخانهٔ خویش ⁂ نگاه بشمع
بمهر و مه نمی مانی ⁂ تو بیتوئیهٔ امروز در زمانهٔ خویش ⁂ با آن ستیزه خو که دست
از ستم نداد ⁂ رفتم کنم مصافحه دستی بهم نداد ⁂ چون بخانهٔ ان روبرو آئینه میشد
گفتمش ⁂ تو برابر میشوی یا بار صورت را ببین ⁂ رسید بر سرم آن شوخ در نماز
اکسیر ⁂ بگو بسجده روم یا باو سلام کنم فتح الباب کلامیاب احوال و کلام معجز
نظام ارشاد پناهی منبع فیض نامتناهی جامع الکمالات صوری و معنوی بانع ضلالات
دینی و دنیوی روح مجسم مخدوم معظم افصح الفصحا ابلغ البلغا معنی شناس سخن آورین
فخر زمان و زمین قبلهٔ عالی و اعلی حضرت میرزا محمد فاخر مکین صاحب المفاخر و المعالی
مدظله العالی در عمر بیست سالگی از تحصیل علوم لابدی عربیه و معلومات ضروری شاعری
چنانچه باید و شاید فراغ نموده جان سخن را تا رگ تازه عطا فرموده و طرز تازه
قدما و متبعین ایشان را که از مدتی رواج نداشت دیگر از ذات فایض البرکات

الشیخ

شیخ المتاخرین شیخ محمد علی الحزین علیه الرحمة تا رگ بافته بود رونق افزوده حالا
فخر الشعرائی از ذات آنحضرت افتخار دارد و عالی معلومات انتخاب اقرار اکثر
دقایق شعریه تا مال حل فرموده اند و باریکی معانی باندک غور دلنشین طالبین فی الفور
نموده اند آوازهٔ کمال این مظهر کمالات از لالان تا کران رسیده و کلام معجز نظام
آنفیض رسان از هندوستان تا ایران جو شوره سخن نجات فیض یاب او استاد کامل
عالم فاضل خلاق المعانی میرزا عظیما اکسیر اصفهانی علیه الرحمة و استفاده از صغر سن
گرامی با وجود فراغت تمام که بزرگان والاشان آنحضرت را مهیا بود از جمله علایق
دنیا دست کشیده سر زانوی قناعت گذاشته و از همان ایام تجرد و گوشه نشینی
اختیار فرموده بوده و بوجه اینکه ایشان چند استغنا و از بس استغنا که دارند نزد
وارد زمانه را بخاطر نمی آرند و خاطر بی نیاز را بقبول نذر و نیاز اکابر مطلقا آشنا
نکرده اند بلکه در عین حاجت مذکور ما یحتاج گاهی با خویش و بیگانه در میان نیاورده اند
موطن بزرگان والاشان نظیر فیض بنیاد است و مولد شریف ایشان دار الخلافه
شاهجهان آباد در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و سه هجری بسبب رخاست خاطر الطور
سیر و تماشا رونق افزای لکهنو شده این سرزمین را به برکت قدوم میمنت لزوم

خورتت استمالت بخشیدند و چند سال اقامت فرموده و تبعاعت استقامت
نموده جمعی کثیر را از دقایق شعر و شاعری و لوازم آن مستفیض گردانیدند آخر
بجهت آب و خورش از این شهر هم خاطر دریا مقاطر برخاست و دل فیض منزل سیر و
سفر خواست بارادهٔ زیارت روضهٔ متبرکهٔ حضرت سید اشرف جهانگیر علیه الرحمة
متوجه سمت کچهوچهه شده سکان آن نواحی را بدیدار فایض الانوار خود مسرور
ساختند و چند روز در آن بقعهٔ دلکشا و ضلع روح افزا رحل اقامت انداختند
و باز از آنجا معاودت فرموده بشهر فیض آباد رسیدند و آن سرزمین را بمقدم فیض
توام رشک گلستان گردانیدند و با دلی از دنیا برخاسته در مسجد سرای یونس خان
نشستند و بجزم با خود عهد بستند من بعد بتکلیف سیر و سفر جنبش نبندم و
بگوشهٔ تنهائی خرسندم اتفاقاً در آن ایام حسب الالتماس نواب معلی القاب وزیر الممالک
هندوستان نواب شجاع الدوله بهادر علیه الغفران جناب شاهنشاه خلیفة الله شاه
عالم بادشاه خلد الله ملکه و ابقاه متوجه سیر و تماشای آن شهر از اله آباد گردیدند خان
والاشان وجیه الدوله بهادر برین تخلص که یکی از شاگردان آنواحی الاعتقاد و مریدان
وافی الانقیاد حضرت آنخیر یافته محض شوق قدمبوسی همراه رکاب فیض انتساب

شاهنشاهی شتافته در آن شهر رسیدند و بمقتضای رسوخ دلی جبانه دویدند
و ملتجی آن شدند که چند روز باشندگان محروم الخدمت را سرافراز فرمایند و همراه
لشکر ظفر اثر باله آباد قدم رنجه نمایند ارشاد پناهی این عرض را بمعرض قبول
جا ندادند و گوش حق نیوش را بدین کلمات ننهادند تا آنکه خان موصوف مایوس شده
از خویش رفتند و گفتگوی ترک کار و بار خود پیش گرفتند ناچار بقول شیخ سعدی شیرازی
علیه الرحمة آزردن دوستان جهالت و کفارت یمین سهل شکست خاطر ایشان
را از مروت ندانسته و این تکلیف مالایطاق را بر خود گوارا داشته با شرایطی
که در قصیدهٔ سلسلة الاحباب تقریباً در بیان مشوره کلام الکبرا عزه اعنی نسبت
شاگردی آنها با خود مذکور نموده اند باستمت تشریف فرمودند و در های شادی شادمانی
بر روی اهالی آن روز گشودند رفته رفته خبر بحضرت ظل سبحانی رسید مشتاق ملاقات
شده زبانی راجه رام ناتهه المخاطب به راجه بهادر اظهار اشتیاق فرمایند
ادب گاه آنجناب را از ملاقات سلاطین و امرا نفرت بکمال زبان بعذر گشادند
و تن بقبول مامول و اجابت مسئول ایشان ندادند از آنجا که شاه عالم پناه را
شوق ملاقات از احاطهٔ اختیار بیرون [illegible] ازآن باز نداشتند و

وبتمام اشتیاق خود بدولت و اقبال سوار شده در باغ نواحداث بنا
صحبت بگذاشتند و میرزا راجه موصوف را فرستادند و این پیغام دادند که
ما بدولت خود بشوق لقای شما تا اینجا رسیده ایم اگر قدمی چند پیش گذارند
چه دور که نزدیک گردیده ایم ارشادپناهی بحکم این قول وارضهم ما دمت فی ارضهم
ودارهم ما دمت فی دارهم نیز متوجه آن باغ شدند ظل سبحانی باتمیز سلاطین
پیشین با اهل کمال پیش آمده اند پیش آمده عنایات الهی موجب وعده بود
متصل نشانیدند چنانچه این رباعی ارشادپناهی در این باب فی البدیهه بحضور پرنور گذرانیده بودند
رباعی در خدمت شاه عالم و عالمیان ** جستی اگر مکین مرزن طعنه بران **
بر خاک فتد ز خاک سر سایه ** ناچار به پیش آفتاب تابان ** حقا که
باعتبار تخلص پادشاه آفتاب است نادر و کمیاب است بهر حال بعد از استفسار
احوال و خیریت مزاج ارشادپناهی و اظهار اشتیاق پادشاهزاده های طبع
والاگهر نمودند و بطور شایسته مراتب شاهنشاهی و منازل ظل الهی استدعای
اصلاح فرمودند ارشادپناهی با وجود آزادگی مزاج و وارستگی طبع بنابر حسن خلق
خلق و مروت حسب طوعاً و کرهاً پسندیدند و بعد از آن چندی در آن بنظر تغیر و تبدیل

میدیدند

میدیدند چنانچه اکثر روز وقت تشریف بردن ظل سبحانی بگوش میرزا راجه بهادر
خبری گفتند با بشارت آن وجیه الدوله ما شاله خاص پیش ارشادپناهی آورده در آن
ماده این رباعی بحضور برده رباعی از جود شه عالم عالی گوهر ** تا یافت ملکین هم شاله
بجید سر ** یعنی بدعای شاه سرگرم شود ** با گرمی ذوق و شوق هر شام و سحر ** اما
چون این حرکت از آن طرف مطبوع طبع شریف نیفتاد در همان ایام روزی یکی از مغنیان
خوشخوان که فرستاده حضور بود بخشیدند آری بیت عشق آمد و بخرقه
بشمین فروختیم ** تشریف شاه اکبر و عباس شاه را ** با اینهمه بی پروائی گاهی
عذرخواهی یا مدح و ثنا بعبارات شامل الاطوار دعا چنانچه این رباعی در تهنیت
شفای دل و پای حضور والا روزی در فوجه فرستاده اند رباعی صد شکر که درد
تو شفا دید و گذشت ** راه دل اعدای تو رسید و گذشت ** از ذله تو
عالم بدرد آمده بود ** آخر زادب پای تو بوسید و گذشت ** القصه بعد از دو سه
سال که دایره دولت شاهنشاهی متوجه دارالخلافه شد همانجا رونق بخش بوده و بر
مبالغه و اصرار سلطان نظر نکرده بلکهنو تشریف آوردند و ما بندگان با رسوخ
را سرافراز کردند چنانچه حالا این شهر برکت قدوم الجناب آبادی است

ا

ودل عالمی شاد میداد از عنایت بیغایت حضرت باری تعالی شانه آنکه باین وجه با وجه
مدام شهر معنی را آباد ودل بیدلان شاد ماند **بیت** بسیار کس منزلگان خانه را
باهر چنین باشد؛ همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد؛ لیکن از آنجا که
هر علم و رسمی قولیست مشهور اینجا اهل کمال را غیر از زبان زد عوام شدن خاص پسند
بلکه خواص شناسند که احوال چیست و میدانند که **بیت** کرویه انصاف چراغی
نکند؛ یک عالم و یک حکیم رگ نیست در ره؛ این سودوها در عوام الناس اگرچه
همیشه رواج داشت اما باخص الخواص زیاده تر چنانچه با شیخ المتاخرین
شیخ محمد علی حزین علیه الرحمه انچه کردند از کمال شهرت محتاج به بیان نیست از آن جمله
یکی جمع کردن تنبیه الغافلین است که سراج الدین علیخان آرزو کرده و خود را پیش
دانشمندان انصاف اندیش بقدر نموده چندانکه ام نموده اگر حالا کسی سودای
خام خود را رفیع القدر در مراتب کلام دانسته با کدام صاحب کمالی چنین جیانهای تمام
بخاطر آورد بارکیکه داده بلکه دلیل اشتراک احوال است اصحاب کمال را با شیخ
المتاخرین مسطور علیه رحمة رب العالمین در یافا که رفعت شان وعلو مزاج جناب
شیخ مرحوم را متوجه بجواب آن نساخت بالـ**مصرعه** جواب جاهلان باشد خموشی؛

والا

در رد تنبیه الغافلین ه

والا بهر کرا اشاره میفرمودند باندک توجه توجیه الغافلین نوشته جواب
دندان شکن میداد تا بعض نفس ایشان چه رسد اما واقعی النظر بتفاوت
مراتب فیمابین چه از مرتبه شیخ مغفور علیه الرحمة والغفران واز همین علو شان
ایشان معلوم باید نمود که چنین خرافات و ترهات را بخاطر نیاوردند واز عالم الصدر
یموج والفلک یموج شمردند الحاصل هم اگر از نامردی و بیدردی عاقبت کسی را
چنین بود از بی سهو بدرد مرا آنچه غیر از زر درو صندلی نداند بیدرد اول چه دیده با مهو
تلخ خواهد دید **بیت** نافه شکست خطا آمد کند؛ هاله چه کوه که این نه کند ها
مطابق انطباق این قطعه را ارشاد بیاهی فرموده اند حسب حال است **قطعه** مرا دیده
دنشینه حال من یاران؛ عیب نیست قلم میدهند تکلیف؛ یکی بفکر خود آورده
صورتی از من؛ سیاه کرده ورق در میان تصنیف؛ یکی بفهم خطا از من گرفته پیچ
بناه ساخته اوراق بهر تالیف؛ یکی برای من از خود عبارتی ساخته؛ کند از مدت
وضمن توصیف؛ یکی سخن ز حد گفته دیگری ز نسب؛ گهی نموده هجائی و گاه تعریفی؛
یکی نموده ز جائی مرا که جای نداشت؛ یکی ستوده بحرفم داشت تحریفی؛ ز نقش
شوم یکی نقش کین بزند بر من؛ که جمله نقش بود نقش او بتصحیف؛ غرض مباد

نصیب کس چه عرض کنم شد آمدی که نصیبم بشد و تکالیف شدم هلاک ز آزارشان
ولی در من هنوز درد محبت شاف تحقیق و دعای خیر باشان کنم از آنکه چو
دهند از شرف یاد خویش تشریف چو انقلاب تصرف کند بکار جهان بحال شان
ورسال انصراف و تشریف سبحان الله از کجا بکجا رفتم کمیت خامه توسن گوش عنانش
گرفتم و دست در جولانگه بها کشیدم و براه مدعا باز گردیدم همه بالغه ارشادپناه
را با جناب شیخ المتأخرین موصوف در اکثر حالات و کمالات اشتراک و اتحاد واقع
شده چنانچه بارها بعضی از ابیات ملاقات آنجناب بسطور مذکور نموده اند و مصر
مبالغ برهمین بدستاویز چند بوده اند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء ارادت
ارشادپناهی اعتقاد تمام چه بعلم ظاهر و چه بکمال باطن آنجناب دارند علی الخصوص
در فن کلام از وقت ملا نظیری تا عصر خود بی نظیر میشمارند و گاه گاه بنابر همدردی ابیات
مرقومه صدر بسیاق بعضی غزلیات ایشان زبان خامه بلاغت نشان گویا میفرمایند
و در بین او مکرر شنیده شده اظهار افاضه معنوی آنجناب مینمایند چنانچه بعضی از آن
مع مطالع آنجناب بعلم می آید او تعالی فضل نماید و توفیق انصاف عطا فرماید جناب
شیخ درین دریای بی پایان درین طوفان شور افزا دل افکندیم بسم الله مجریها و مرسیها

ارشاد

ارشادپناهی ز طوفان حوادث باختم لنگر درین دریا تو کال کشتی نوحست
بسم الله مجریها جناب شیخ دل گواهست که در پرده دل آرائی هست هستی
قطره دلیلست که دریائی هست ارشادپناهی عالم از خویش برون رفته تماشائی هست
خلق مجنون شده پیداست که لیلائی هست جناب شیخ تا چند جدا از رخ دلدار
بگریم خون جگر از حسرت دیدار بگریم ارشادپناهی تا کی بروم بر در دلدار بگریم
وقتست که در خلوت دل زار بگریم جناب شیخ بودی که جلوه کرده حیرانم انجمن
زلف که دیده ام پریشانم انجمن ارشادپناهی عشق که عقل بهر نادانم انجمن
درد که باشد در ماتم انجمن جناب شیخ شعله شعله سلسله از دل آید برون آه
دل سوختگان متصل آید برون ارشادپناهی ناله تا که چو جرس متصل آید برون
کاش از سینه صد چاک دل آید برون جناب شیخ گذشته گر بهار چه خزان هرچه
شکنجه قفس عشق آشیان هرچه ارشادپناهی گرفته گیر دل و جان ناتوان هرچه
که با بعشق بسر بردیم این و آن هرچه جناب شیخ خصم داده بهمدست و این فکار یکی
تو دشمن جانی و روزگار یکی ارشادپناهی بقصد من همه یار و من نزار یکی
رقیب و فراق یار یکی جناب شیخ گل داغ عشق او بیار اید جهانی را که یک خورشید

بس باشد زمین و آسمانی را از شاه باهر نشور آورد حرف عشق او آخر جهانی را ٭ دو لب
جنبید و برهم زد زمین و آسمانی را ٭ اگر اراده دیدن خوبهای این مطالع کسی را
باشد از دیوان بلاغت نشان را آورده مطالعه نماید الحال پاره از دیگر غزلیات
بقلم می آید غزل مخاطب میتوانم دل لعبت جائیکه من بودم ٭ سر حرف بجای لعبت
شب جائیکه من بودم ٭ سرود ناله دل لعبت جائیکه من بودم ٭ بهر سو رقص بسمل لعبت
شب جائیکه من بودم ٭ الم درد دل قلق در بر فغان در لب اجابت سر ٭ بلاها جو
نازل لعبت جائیکه من بودم ٭ چگویم با نوای همدم ز خوشی گریه حسرت ٭ کر بام و
در پر از کال لعبت جائیکه من بودم ٭ رقیب از یار و یار از غیر و غیر از بودن من هم ٭
ز شب تا صبح غافل لعبت جائیکه من بودم ٭ بروای همنشین از سر گذشت من چه میپرسی ٭
سر و کارم بقابل لعبت جائیکه من بودم ٭ رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من
ترسان ٭ سخن گفتن چه مشکل لعبت جائیکه من بودم ٭ ملکی بحساب و من بجواب
دل در اضطراب از غم ٭ مپرس از من چه محفل لعبت جائیکه من بودم غزل در فکر زلف
و روی او فریاد و زاری تا بکی ٭ شب زنده داری تا کجا اختر شماری تا بکی ٭ شد مدتی کز
دست دل کشتیم از خلق خجالت ٭ در عشق آن پیمان گسل این بیقراری تا بکی ٭ ای چرخ

دور

دور از کوی او آخر ز شوق روی او ٭ ما را بجیب و جیب او سرگشته داری تا بکی ٭ ای
آشنای شوخ ما ای شوخ بیداد آشنا ٭ با یار غیری تا کجا با غیر یاری تا بکی ٭ دل جای
صد افسوس شد در قید غم محبوس شد ٭ از لطف او مایوس شد امیدواری تا بکی ٭
ای کشتی بیباک ما ترک فرس چالاک ما ٭ بر باد دادی خاک ما چابک سواری تا بکی ٭
کو گریه تا آبی دهد باشد که از خجلت رهد ٭ بر کشت من منت نهد ابر بهاری تا
تا بکی ٭ دارم دل محزون از او هم دیده پرخون از او ٭ لطفی ندیدم جز از او خدمت
گذاری تا بکی ٭ با او سر همخانگی باشد بکین دیوانگی ٭ آخر باین فرزانگی بی اختیاری
تا بکی غزل بگذر از خود نباشد سفری بهتر از این ٭ بیخبر باش که نبود خبری بهتر
از این ٭ از در دوست بدروازه جنت بروم ٭ در دو عالم نبود هیچ دری بهتر از این ٭
لخت دل میخورم و خون جگر می نوشم ٭ نیست در خوان فلک ما حضری بهتر از این ٭
هر قدر خوبی و نیکیست تو داری با من ٭ قدری بهتر از این شو قدری بهتر از این ٭ دل
بدرد تو ز جان دادن من مینالد ٭ بیکسم نیست مرا نوحه گری بهتر از این ٭ در نظر
چشم تو خونریزی مردم دارد ٭ چشم بد دور نباشد نظری بهتر از این ٭ لخت دل سوی تو
با اشک فرستیم که نیست ٭ نامه خوشتر از آن نامه بری بهتر از این ٭ میخورم سنگ

حوادث ز چپ و راست بیک تحفه امید بر الله قمری بهتر ازین ٭ این از حافظ شیراز بکن
گوش نمود ٭ مطلع را که نگوید دگری بهتر ازین ٭ بهتر آنست بتضمین دو مصرع آن ٭ سوخته دارم
که نماید اثری بهتر ازین ٭ چشم دل وا کن و از حلقه زنار برو ٭ میفکن ز صف رندان نظری
بهتر ازین ٭ از در صومعه برست و غزلخوان مگذر ٭ در بتکده مسکین گذری بهتر ازین ٭
غزل مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت ٭ گل ز خاکم رست و میرد و خار خار از دل
نرفت ٭ این صد ره میتوان آمد بر سرم پیک اجل ٭ تا نگفت آن غمزه جان بیقرار از دل نرفت ٭
شد غبار و دست از دامان پاکت بر نداشت ٭ تا ترا گرد ملکین خاکسار از دل نرفت ٭
غزل دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت ٭ خانم بباد داد و صبا را بهانه ساخت ٭
دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم ٭ ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت ٭ در کار خود نگر
دگر دست میزند ٭ خونم بکار برد و حنا را بهانه ساخت ٭ از روی شرم پیش مغان بر خانقاه ٭ برو
نکرد و پیش ما را بهانه ساخت ٭ طرز سخن ز ارزنی سالکین چو دید ٭ افکند سر به پیش حیا را
بهانه ساخت **غزل** رسید سم جان هر زمان از دست دل ٭ الامان و الامان از دست دل ٭
تا بکی دندان فشارم بر جگر ٭ پشت دست خود گزان از دست دل ٭ تا تواید لب بعالم آدمی
عالم آمد بجان از دست دل ٭ چون شور طرفه افتاده است ٭ در زمین و آسمان از دست دل ٭

در ره او ناله دارم چون جرس ٭ کاروان در کاروان از دست دل ٭ عاقبت افسوس
در سودای او ٭ نقد جان شد رایگان از دست دل ٭ سر بدست و دست بر سر میروم ٭
بر درش زاری کنان از دست دل ٭ چون ملکین جان من آرام ندید ٭ از مکان تا لامکان
از دست دل **غزل** ما بر سر کوی تو انداخته رفتیم ٭ خود را سبک از بار گران ساخته رفتیم ٭
چون باد گذشتیم و بگرد تو رسیدیم ٭ هر چند که از خویش برون تاخته رفتیم ٭ کردند بما
عوض متاع دو جهان را ٭ خاطر بهمه از همه پرداخته رفتیم ٭ هر چند که از هر طرفی تیغ کشیدند
گردن بتماشای تو افراخته رفتیم ٭ هر گز نگرفتی تو عنان توسن جهد را ٭ دنبال تو چندانکه
نفس تاخته رفتیم ٭ شمشیر تغافل تو چو از ناز کشیدی ٭ ما نیز بخود تیغ زبان آخته رفتیم ٭
عمری بجهان صرف نمودیم و ملکین را ٭ افسوس نفهمیده و نشناخته رفتیم **غزل** هر کس دل
بغمزه غماز میدهد ٭ گنجشک را بلطمه شهباز میدهد ٭ عاشق به نیم خنده چشمش بلکه
داد هزار سحر و صد اعجاز میدهد ٭ نازم بشوخ چشمی چشمش که غمزه را ٭ تعلیم شوخی و کجی
ناز میدهد ٭ دل می ستاند از من و جان میکنم دعا ٭ دشنام آن ستمگر طناز میدهد ٭
انداز و ناز ساقی مستم خراب کرد ٭ ساغر بناز و جام بانداز میدهد ٭ شد در گوشه گیر
ملکین و همان فریب ٭ آن طفل شوخ خانه برانداز میدهد **غزل** بچشم شوخ بتی قصد دین

مرهم کرد ٭ ز من شنید چو آیین حق تبسم کرد ٭ بلای قامت خود نیز نیم کرد وقت کشتن من
بخاک پاک شهیدان خود نیم کرد ٭ بجرم سینه چاکم ز کوی او راندند ٭ چها بخلد بآدم بلا بر
گندم کرد ٭ آب داد مرا گریه خاک بر سر او ٭ جهان بخت نگر قطره کار قلزم کرد ٭ محو او
صبر و قرار از مکین خانه بدوش ٭ نمیتوان بعوض چنین تحکم کرد غزل گشت دل خالی از خود
گر درد او اعضاست پر ٭ گرد جان قالب تهی گر شوق سر تا پاست پر ٭ ناله آید چون
جرس جای نفس بر لب زبس ٭ سینه از شور است لبریز و دل از غوغاست پر ٭ بسکه
اشکم قطره زن گردید و آهم گرم رو ٭ هر طرف از آب و آتش شهر تا صحراست پر ٭
از هوای عشق او خالی نباشد ذره ٭ تا جهان از حسن آن مهر جهان آراست پر ٭
شوخ ما با لا بلا و عالم آشوب این چه شد ٭ گر نه عالم را از آشوب و بلا میخواست پر ٭
بشکفد چون زر و بغیر و پشت سوی ما کند ٭ از چه رنگ بت و روی آن نگار رعناست پر ٭
روز روشن جبین نشسته ساعت نخود زیر و زبر ٭ گر دل خصم از غبار ما نه و بالاست پر ٭
خشک گشت آرزویم از سموم آه سرد ٭ ور نه از باران اشکم چشمه تا دریاست پر ٭
سر بلند گردن فرازان که فرود آرم مکین ٭ دست اگر خالیست اما دل ز استغناست پر ٭
غزل بگذر ز جسم و جان نهان را بدست آر ٭ بشکن طلسم و گنج روان را بدست آر ٭

یا در رکاب جهد نه و شو سوار نفس ٭ این توسن گسسته عنان را بدست آر ٭ باز
آتش بکش و دست طلب بر ٭ بدست و یا مراد جهان را بدست آر ٭ چون غنچه
شکفته مکن فاش راز خویش ٭ گر دل ز دست رفت زبان را بدست آر ٭ خواهی ز
نخل عمر درین باغ برخوری ٭ انگشت از غنچه دهان را بدست آر ٭ واعظ ز مورد مار
فسون وفا نه چند ٭ آن مار زلف مور میان را بدست آر ٭ تیغ از نگه چو بر من جان تحت میکشد
از دل بحث بسنگ فسان را بدست آر ٭ از درد انتظار من ای جان میوش چشم ٭ زنهار
خاطر نگران را بدست آر ٭ رفتی ز دست از نگه مست او مکین ٭ گفتم بحث یاب و توان را
بدست آر غزل دارم دلی از دست او رسوای یاران در بغل ٭ داغ جنون در آستین
چاک گریبان در بغل ٭ هیچو دشنم جانفشست این با آفت دل در درون ٭ مردم دست
این چه نیستاید شمن جان در بغل ٭ از حزن شام و سحر از بسکه گرید چشم تر ٭ لخت
دل و خون جگر دارم فراوان در بغل ٭ از پی چشم تا روان رفت آن جوان دارکشان
اشکم ز چیا بی بود چون طفلان غلطان در بغل ٭ صد خون خوردم تا ناوکش در سینه یکره بگذرد ٭
آری بگیر دگر کس کام دل آسان در بغل ٭ دور از دل جز روان داغ تو است همچو جان ٭
از شوق گیرد هر زمان این در بهوای آن در بغل ٭ از خار خار شوق او باشد زنگ گل را

چاک دل و زخم جگر پیدا و پنهان در بغل ٭ آئینه سان از روی چون شانه
از گیسوی او ٭ جان ماند حیران در درون دل شد پریشان در بغل ٭ از عشق
جانان کر چنین بعذر گردد کفر و دین ٭ سر از خجالت میکشد گبر و مسلمان در بغل ٭
قربان آن ابرو کمان کردم تا جوید نشان ٭ گیرد دل از زه تیر آن چون زخم خندان
در بغل ٭ دالله جدا زان نازنین از گریه چون قد سر مکین ٭ چشمی و یم در آستین
اشک و طوفان در بغل غزل تا چند التجا مسیحا کند کسی ٭ ما نیم و درد دل چه
مداوا کند کسی ٭ در کوی دوست طرفه تماشا بود ولیکن ٭ رسوا شود کسی و تماشا کند کسی ٭
چو دل در اختیار آن بت بی لحاظ می آید ٭ مرا بی اختیار از سینه بر لب آه می آید ٭ ولیکن در کوی
جانان بر سوار پاسبان رهی ٭ گدائی بر در جانان سوار شاه می آید ٭ میدهد دشنام میگیرد
دل زار اینچنین ٭ حیف کفار آنچنان و آه گردار اینچنین ٭ و ملک اشک افزوده هجران
جان ربود ایدل چه سود ٭ راحت کم آنچنان و رنج بسیار اینچنین ٭ غیر با الطاف و
او نا صاف پای بخت کم ٭ خوی دشمن آنچنان و عادت یار اینچنین ٭ شهر ویران میکند
عالم بطوفان میدهد ٭ اشک خونین آنچنان و چشم خونبار اینچنین ٭ اشتغالم شغل با
التزام آنچنان ٭ شد ممکن دشوار و بود بر تو دشوار اینچنین ٭ از زه نازمیرود چه

زود اینچنین ٭ آه چه میکنی بمن وعده بنود اینچنین ٭ من بوفا سپرده جان او بجفا
ربوده دل ٭ جان که سپرد آنچنان دل که ربود اینچنین ٭ وه که باد من چرا غنچه دل
تو می شود ٭ باد سحر زکار گل عقده گشود اینچنین ٭ شده ام برانه سر در عشق رسوائی ٭ نه باقی
قوت دستی نه بر جا طاقت پائی ٭ دل و جان حاضر و تاب و توان موجود سراپائی ٭
زما باشد بجا آوردن از قدرت ایمائی ٭ بظاهر گرچه بیکارم ولیکن کارها دارم ٭
گریبان گیر باشد چون جنونم کار فرمائی ٭ ز شوخی یکدل از بیباک نتوانی نگهداری ٭
چه شد زلف رسائی داری و مژگان گیرائی ٭ خروش بلبل است و جوش گل آیا چه کار
است این ٭ نه ساقی میدهد جامی نه مطرب میزند نائی ٭ هر گوشه از نقاب صد فتنه
در جهانست ٭ بی پرده چون توان گفت روی تو در میانست ٭ از خط تو غباری در خاطرم
نهانست ٭ بر رو چگونه آرم روی تو در میانست ٭ دل در کشاکش افتاد از زلف و
قامت او ٭ که بر زمین و گاهی بالای آسمانست ٭ تا او سخن نگوید تا او کمر نه بندد ٭ حرفا از آن
دهانست نامی از آن میانست ٭ عشقت بود گرمی دل کوه زخ و چه آتش ٭ واعظ
اگر بگوید شو که جای آتش ٭ خواهی شراب مینوشی خواهی کباب میخور ٭ مسکین ولیکن بر کجور
امروز میهمانست ٭ دل چون لاف صبر نبود راز رخت چون گردش ٭ دعوی بیهوده را

بنگر خجالت چمن گردیدش ٭ گر شوخ سیم اندام من بیزار بود از نام من ٭ از خوی عشق
خام من شد پخته مضمون گردیدش ٭ چندانکه دل آسوده که میبود است لیک بیهوده که ٭
در عشق و جان فرسوده که مشغول افزون گردیدش ٭ از بس بکوی آن صنم هر ساعتی گریان
شدم ٭ رشک گلستان ارم از اشک گلگون گردیدش ٭ ای ناصح بیهوده گو خاموش کن
شور بس گفتگو ٭ عقلا که میگوئی از و عمریست مجنون گردیدش ٭ از من که بر دعالم دام
محنت درد و غم ٭ هر کس که با من یکدمی بنشست محزون گردیدش ٭ ای دلبران داد از شما افغان
و فریاد از شما ٭ دل اشرف آبادم از شما یار شما چون گردیدش ٭ در هجران پیمان شکن
بالین هجوم گریه من ٭ هر جا که بگرفتم وطن از اشک جیحون گردیدش ٭ امشب مگس در تاب
و تب نالید چندان جان بلب ٭ گر غصه آخر همشب این بزم بیرون گردیدش ٭ گوشه
گیران که خوش از کلبه احزان خودند ٭ پا بدامان خود و سر بگریبان خودند ٭ عشرت
آباد کسان در دل شان جا نکند ٭ خاطر آسوده بغمخانه ویران خودند ٭ خانه اشنه در
بسته بمردم نخشند ٭ تا نظر باز دل و دیده حیران خودند ٭ سخت گیرند قناعت طلب و
محنت کیش ٭ خود طبیب همه درد خود و درمان خودند ٭ با فراغت ز پی راسیا خوش نشسته
با دل جمع ز احوال پریشان خودند ٭ چشم بر خلعت شاهان نظمکه کنند ٭ فارغ

از بند

فارغ از بند لباس تن عریان خودند ٭ نیم جانند و دل آزرده و جان خسته و لیک ٭
دلستان همه و جان همه و جانان خودند ٭ سبد یا زنند و خلق و نه بجهی نازند ٭ چشم
پوشند ز مردم ز نگهبان خودند ٭ سیر چشمان که توانگردل و فارغ نظرند ٭ بر سر
خوان کریمان همه مهمان خودند ٭ دست بر قسمت بحر و بر اگر یابند ٭ همچنان
گرسنه خشک و تر خوان خودند ٭ تا بود لخت دل و خون جگر غم نخورند ٭ سیر از
چاشنی نعمت الوان خودند ٭ بهر نعمت نگشایند لب و دم نزنند ٭ بسکه قانع بهم
آب و لب نان خودند ٭ جا بهر بزم نگیر کرم یکی چون حباب ٭ خانمان سوختگان شمع
شبستان خودند ٭ ز اشک گرم چشم پرآب ساخته و سوخته ٭ همین خانه مردم خراب
ساخته و سوخته ٭ بسان شعله جواله هر نفس دل ما را ٭ نگاه گرم تو بر اضطراب ساخته
و سوخته ٭ بهوای حسن جمالتو شهر ماه وشان را ٭ شکسته رنگ تر از آفتاب ساخته
و سوخته ٭ به بزم باده چو او گرم بر خواهد بحریفان ٭ مرا ز آتش غیرت کباب ساخته و سوخته
چو شوق زلف تو جا گرم میکند بدل من ٭ تمام غمزه تیم نشکنا بساخته و سوخته ٭ فریب گردی
شوقم بوادی طلب او ٭ روان بهر طرف چون سراب ساخته و سوخته ٭ برنگ شمع تماشای
روی گرم تو ما را ٭ جگر گداخته و جان و دل آب ساخته و سوخته ٭ چو غنچه پاره که گیرندان پنهان

بخورش • مرا ز شیفتگان انتخاب سازند و سوزند • چنانکه موی بر آتش بتعب
خطان را • خط عذار تو بر نقاب سازند و سوزند • چو در سخن در و گوهر ز لعل باشد
و نوشد • نگار من همه را بجواب سازند و سوزند • نگین بر شتابی نگینه دزد
ز خامه • خیال کم تو تیر شهاب سازند و سوزند • ای از تو یکی شاد و یکی چو غمین هم
سرگشته یکی از تو یکی گوشه نشین هم • جان یافته یکی از تو یکی باخته دین هم •
باشند همه گاه خوشی و گاه حزین هم • من بهر چه یارب نه چنانم نه چنین هم • ای
رفته مرا روح ز قالب بسراغت • صد کام جدا مانده ز مطلب بسراغت • هر چند
که جان آمده بر لب بسراغت • با آه خود اشک خود امشب بسراغت • رفتیم ز
فلک و ز بر زمین هم • آتش ز هوای تو با آب و گلم افتاد • برق از نگه گرم تو در جان و تنم افتاد •
آخر چو نظر بر طلبش بسلم افتاد • سر رشته تسلیم بدست دلم افتاد • بیچاره ز
تو و حیات متین هم • تو جان جهانی و جهان تو ندیدم • در کون و مکانی و مکان تو ندیدم •
یارب تو کجائی اثر از نشان تو ندیدم • در روی زمین جستم و بر چرخ برین هم • احوال
دل زار بت عشق کام چه پرسی • از ننگ چه پرسی سخن از نام چه گوئی • هر لحظه ز بیتابی
و آرام چه پرسی • کیفیت صبح و خبر شام چه پرسی • آگاه نیم هیچ ز بیش و کم هم •

در سینه ز بسیاری غم صبر نماندست • در جان ز گرانباری غم صبر نماندست •
در دل ز جگرخواری غم صبر نماندست • با من ز گرفتاری غم صبر نماندست • خوش
باش تو با خاطر آزاد نشستم • از حرف بد و خوب زبان بسته گرفتم • در چون
و چرا راه دهان بسته گرفتم • بکسان سخن سود و زیان بسته گرفتم • الفت
به بد و نیک جهان بسته گرفتم • وارسته مرا عاشق خورشید جبینم •
یک حور لقا نیست باین شکل و شمایل • یک هوش ربا نیست باین شکل و شمایل •
یک بت بخدا نیست باین شکل و شمایل • در شهر چگل رفتم و در کشور چین هم •
خوش گفت با دلکش حریف ظریفی • ای شوخ بپرسی از از آه ضعیفی • آسوده نمانده
از تو وضیع و شریفی • شایسته دلبستگی چون تو حریفی • با تست بود کافر و مسلم و
بکین هم • زاهد بخیال خوش من ستم داند • کافر بگمان خدا پرستم داند • مردم ز غلط
فهمی مردم مردم • ای کاش کسی بر انچه هستم داند • گر سینه صاف و دل بیکینه بود •
گنجینه نور این دل و سینه بود • پیداست که جز نور نگیرد صورت • آئینه اگر آئینه
آئینه بود • عاشق بهوای تو چه سازد چه کند • شد خاک برای تو چه سازد چه کند •
گردید قتیل تجلی موسی • مشتاق لقای تو چه سازد چه کند • کلام معجز نظام انتخاب

یک کافر ادا نیست باین شکل و شمایل ص

از قصاید و غزلیات و مخمس و ترجیع بند ده هزار بیت در حساب است بلکه زیاد و تمام
مطبوع و سراپا انتخاب حیرانم که کدام کدام بیت را در این جریده ثبت نمایم
پس همان به که بر این اکتفا کرده بنگارش احوال و اشعار تلامذه کرام ایم فصل در ذکر
احوال و اشعار تلامذه که محلی به پیرایه اسلام اند جناب عالم پناه جم جاه سلیمان
شوکت سکندر حشمت شهنشاه معظم فریدون فر شاه عالم عالی گوهر المتخلص
بآفتاب که احسانش چون آفتاب عالمتاب بر ذرات جهان عام است و آفتاب از ذرات
خاک آستانه اش مقتبس انوار از صبح تا شام لمولفه الف ای تو سایه رب سبحان
سبحان الله چه سایه نور افشان زان نام تو شاه عالم آمد مدام روشن تر
از آفتاب باشد بجهان خلد الله ملکه و سلطانه از بدایت عمر گرامی با کلام موزون
شوق تمام دارند با وجود اشتغال مهمات کشورستانی و معدمات جهانبانی اکثر نوبود
شعر فارسی و هندی توجه میکنند و چند اشخاص بهمین وسیله بحضور پرنور ممتاز اند
و عنایت پادشاهی سرافراز چندی شده سخن در سیر اله آباد با حضرت ایشان
داشتند و کلام خود را برای ترتیب نمودن موقوف پیش آنجناب که داشتند این اشعار
روشنتر از آفتاب تابانست از آن دیوان بلاغت نشان ثبت است نظم الهی از کرم جمع بابت

داده ما را ٭ مطیع حکم کن اقلیم و امصار را ٭ بعالم آفتاب آسا چو نام کرده روشن ٭
ز مهر من منور کن دل احباب و اعدا را ٭ بحمد الله از فرزند نفع افزود شاهی را ٭
جهان سازم ادا از صد یکی شکر الهی را ٭ بود در عهد و پیمان بی نیازی گرچه شاهان را ٭
نمود جمع من بار است عهدی کجکلاهی را ٭ چنین کز گردش چشم تو دوران را زند برهم ٭
یکی سازد شب و روز و سفیدی و سیاهی را ٭ ز قتل عشق باران چشم بست ای غمزه ترسم ٭
ز خونریزی کجا پروا بود ترک سپاهی را ٭ به پیری آفتاب از ناله ام جانان برحم آمد ٭ بلا باشد
بشد دعای صبحگاهی را ٭ جان بلب آمد بیا جانان بیا ٭ شد رسم جان در غمت ای جان
بیا ٭ بی تو دشوار است یکدم زیستن ٭ منتظر تا شود آسان بیا ٭ شوق دیدار تو
دارد آفتاب ٭ بر لب بام ای مه تابان بیا ٭ کمان سخت از آتش شود نرم و نمیدانم ٭
نه افزون سوز دل چنین راست ای کجکلاهان را ٭ ندارد ناز کن ترکان نگاه گردش
پروائی ٭ نگاه از ناز میریزد خون بیکسان را ٭ چه باک ای موج خیز غم در دریای پایان
نگهدار الله خدایا ناخدا کشتی تباهان را ٭ کند رم صبر و طاقت از دل ایشان ز بیتابی ٭
بصید ما اگر افتد نگه آهو نگاهان را ٭ ز من این نکته روشن آفتاب از عذرخواهی شد ٭
که بخشد ایزد بیچون گناه عذرخواهان را ٭ تشنه شوقم و دل در تب و تاب است مرا ٭

زان لب لعل تمنا دم آب حیات مرا ٭ در لعب بخشی مردم ابروی تو نماند از چشم جادو مارا ٭
شوق دیدار بتان داریم ما ٭ کافر عشقیم و آن داریم ما ٭ ما عاشقیم سجده بمسجد نمیکنیم ٭ سر و قف
آستان تو باشد نماز ما ٭ نیست در خوبان ادا و ناز او ٭ میکشد ناز و ادای او مرا ٭ هر طرف
میخورده بتحفه میرود ٭ دل کباب از برای او مرا ٭ دل ز پا افتاد جان از دست رفت ٭ در خیال
دست و پای او مرا ٭ از مسیحا کرد فارغ آفتاب ٭ حرف لعل جانفزای او مرا ٭ شکر در عالم
مرا امروز شاهی داده اند ٭ شاه عالم نام از فضل الهی داده اند ٭ روی معشوقان رخسار ارغوانی
کرده اند ٭ عاشقان خسته را رخسار کاهی داده اند ٭ بر سر من سایه افکندند خوبان عالم ٭
بنده را منصب صاحب کلاهی داده اند ٭ گرچه از قتل من دلخسته منکر میشوی ٭ غمزه و چشم تو
بر خونم گواهی داده اند ٭ نیست یکجا صبر اشک و آه عشق را ٭ در تفرقه کرده از مه تا بماهی
داده اند ٭ جان بلب آمد ز شوق بودم بهر تسکین همدمان ٭ مژده وصل توام از خیر خواهی داده اند ٭
تشنه کاما از خط لبت حاصل کنند ٭ کوثر آب حیوان در سیاهی داده اند ٭
غارت دین و دل ما از نگاهی کرده اند ٭ رخصت دیدن چو ترکان سپاهی داده اند ٭
در هوای زلف و روی یار ما را آفتاب ٭ ناله شبگیر و آه صبحگاهی داده اند ٭ دست تهی
بدامنم وصلش نمیرسد ٭ باشد اگرچه معجزه در آستین مرا ٭ چون سایه آفتاب جمال او گرو ٭

پامال

پامال کرد همرهی او ببین مرا ٭ از من بهجر گوید آن نقطهای نازنین برا ٭ بگشا گره ز ابرو بر چین
مکن جبین را ٭ یارب چه صورتست این کز خود چو نقش دیوار ٭ برده است صورت او صورتگران
چین را ٭ آن مکن که دیده خون دل بجوش آید مرا ٭ یاد دل خونین بغیر باده و خوش آید مرا ٭
که دلم از کوی آنکافر بمن کرده جدا ٭ بلبلان نالان محالست از چمن کرده جدا ٭ سر نه هیچم از سرو
سودای جانانا کو مرا ٭ تن ز سر ما از لغد و سر از بدن کرده جدا ٭ ز سوزش جگر ما کباب را دریاب ٭
ز جوش خون دل ما شراب را دریاب ٭ اگر بتشنه لبیهای من نمیرسی وادی ٭ ز تیغ غمزه آن شوخ
آب ملاح دریاب ٭ شهسوار من عنان گیر اند که ٭ در دست دارم هم باد در رکاب ٭ ز چشم
آهی ام ز قامت او دل کشید امشب ٭ بگوش ساکنان عالم بالا رسید امشب ٭ خیال سایه و
مهتاب که بود در تماشا شد ٭ مرا همراه تو ایماه تا پایان بگردید امشب ٭ در رعاشق الک
شدم تا بکشتم ٭ بجور و جفا دشمن و ناز آوار است ٭ در عشق او بسوخت بجان دل کسی ٭
عالم تمام دشمن من شد برای دوست ٭ بیتو عشرت از دل بیتاب رفت ٭ طاقت و صبر و قرار و
خواب رفت ٭ در فراق او ز اشک و آه من ٭ هر طرف آتش گرفت و آب رفت ٭ تا جان که
باشد هیچکس بی غم نباشد ٭ مرا انجمن نبود بیتو تکیه بر غیبت ٭ جان خوش نیست یاد در محبت
دوست ٭ کم داد خواه نداند بداد رس غیبت ٭ خوانده ام درس وفا از لوح دل ٭ کی حرفی

در کار خود استاد است ۞ والا دودمان شمع شبستان فضل و کمال گل سرسبد
دولت و اقبال گلدستهٔ آیین مهربان علیجاه نواب سلمه الله المعین خلف الصدق نواب
محمد معزالدین خان بهادر زاد بقاؤه که اکبر اکابر این شهر سراپا بهره اند و بعزت و وقار
شهره سابق بزرگان ایشان صوبه داری بعض ملک داشتند و خود نیابت صوبه اوده بهمت
و مردانگی سرانجام کرده اند از غایت شهرت محتاج بتحریر نیست چاهشان که خلاصهٔ
موصوف الکتاب بعضی علوم ضروری و لوازم شعر و شاعری چنانچه باید و شاید نموده و
گوی سبقت از همگنان ربوده در مکارم اخلاق و محامد اشفاق قدوهٔ امثال و در جودت
طبع و استقامت سلیقه یکی از اهل کمال خصوصاً در انشا و شعر دستگاه
وسیع و در انشا و نثر رتبهٔ منیع دارند و بعضی خطوط را نیز بغایت نیکو می نگارند
شعر ایشان در سلاست روانی آبدار تر از گوهر شاهوار است و از کمال پاکیزگی
و شستگی مستغنی از شرح احوال و اطوار در همین بس که هنوز بعنفوان عهد شباب
صاحب دو دیوان غزل و مثنوی و قصاید اند که هر دو در فصاحت و بلاغت هر یکی از دیگری در
ترازید و از خوب سرایا قابل انتخاب چنانکه کسی از موزونان با سلیقه تمام مشوره کلام
با ایشان دارند و بر همتای ایشان قدم در وادی سخن مسلم دارند من اشعاره غزل

در سینه دل بدرد تو گر خون نشد چه شد ۞ البته شد چگونه نشد خون نشد چه شد ۞ از
آتش درون بر هر کسی بستم ۞ گر سنگ بود و آب نشد خون نشد چه شد ۞ مهرم چو جا درون
دلت کرد جا بمن ۞ گیتم گر از خیال تو بیرون نشد چه شد ۞ من یکطرف فرشته بگو
ای پری اگر ۞ رو تو دیده واله و مفتون نشد چه شد ۞ گفتم بهر که درد و غم و سوز دل
بعشق ۞ مهموم و دلگرفته و محزون نشد چه شد ۞ عاقل شنیده قصه حسن ترا اگر ۞
در یک سخن بعشق تو مجنون نشد چه شد ۞ در شهر و کو چو نام و نشان نیست ارزیین ۞ آواره
گر بکوی بهامون نشد چه شد ۞ زدرد دل چو جانم در غمت ارزتن برون آید ۞ فغان از
جان سنگ آه از دل آهن برون آید ۞ مسور سینه چنین کشد ز دارد چشم و گوش آیم ۞
با آتشخانه درد آری زهر روزن برون آید ۞ بهر مویم بود داغی و از هر داغ خون جوشد ۞
برنگ آب کز سوراخ پرویزن برون آید ۞ دهم بر باد در یک کام خاک شهر و صحرا را ۞
معاذالله اگر باری من ازدامن برون آید ۞ بغارت رفت دل تا رفت در کوی تو با دیده ۞
جوان رهرو که بهر سیر با رهزن برون آید ۞ برای خلوت اغیار چنین خواهد رود بیرون
بت عیار من از بزم خود با من برون آید ۞ رهین چندان نکرد است سر تا پا زبان گشتم ۞
کجا سبزه از خاکم مگر سوسن برون آید ۞ عارضت همچو در کین چشم ۞ آه اگر

آن عارض و آن جبین چشم ٭ غمزه‌ات غماز و طناز است ناز ٭ عشوه‌ات شوخ و
شهلا این است چشم ٭ ابروت خمدار و خمدار است او ٭ خم بنا گوش و خم این است
چشم ٭ خط سخن گیر و سخن ساز است زلف ٭ لب سخن چین است و سخن چین است چشم ٭
غمزه یکسو از نگه قطع نظر ٭ دشمن جان و دل و دین چشم ٭ از لب گهی سخنگوی چو رود ٭
قابل صد گونه سخن است چشم ٭ بهر و ملتو رهی را روز و شب ٭ دل دعا گو و در آیین
است چشم ٭ جفاها میکنی با ما و میگویی وفا است این ٭ فدا کردم وفایت را عجب طرز
جفا است این ٭ بوقت آشنا کشتن بسر بیگانگی داری ٭ عجایب رسم و راهی این ره و
رسم کجا است این ٭ تو با دلبرده مرا آیی بعاشق میکنی ایما ٭ که جان برکف نه و جشنی آ
چه خوش با ناز و ادا است این ٭ گهی با درد پر دانه گهی با سوز غم سازنده ٭ زحال دل شو
غافل که مشتاق لقا است این ٭ بنا چاری که از دستی زجا بیجا نمیدانم ٭ تو بیجا گوی یعنی منهم
نمیگویم کجا است این ٭ دل و جان سوختم عمری که سر از سینه برون افتد ٭ باشتی دیگر از آتش
که سخت آه رسا است این ٭ تو کو درد مسیحا را دوا کردی و به کردی ٭ دوای دل من کم کن که از
بیدوا است این ٭ بصد اغماض جان و دل چو از کف می بود چشمت ٭ چه گویم تا چه چیز است
این بلا است این بلا است این ٭ بخوش رفتی و دیدی نگاه کشی و دیدی و رفتی ٭ از این بیگانگی

بس کن زهی آشنا است این ٭ میروی آه و میرود جان زتنم برای تو ٭ ای دل و دیده
جای تو ای دل و دین جای تو ٭ با ملکشی از سرم ای من برنگشتم زپای تو ٭ ای من فدا شو
ای سر من فدا شو ٭ ای بت بیوفای من یافته کی مکنیم ٭ بنده با وفای تو بنده با وفای تو ٭
سوخته جان و خسته دل دشمن و دلستان را ٭ جور تو و جفای تو جور تو و جفای تو ٭
نیست ز محو و رن باد در جهان بیا که نیست ٭ عاشق و مبتلای تو عاشق و مبتلای تو ٭
برد ز شیخ و برهمن صبر و سکون که یک بیک ٭ ناز تو و ادای تو ناز تو و ادای تو ٭ ای
بت خود نمای من کشته هی چه حکومت ٭ مخلص بربای تو مخلص بربای تو ٭ بس کن ای عشق
دلنوازی بس ٭ بس بس ایدرد چاره سازی بس ٭ چند چند آه سینه سوزی چند ٭ بر سر
این جگر گداز بس ٭ مردم از ناز های تو مردم ٭ بس کن ای جلی نیازی بس ٭
بیکه کشته کرد خلق را ٭ بس بس ای غمزه بیحابا زی بس ٭ پیش آن سنگدل زهی بوسه
بس بس ای ناله چرخ تازی بس ٭ قصه شکر و شکوه کوته به ٭ بس بس ای دل زبان درازی
بس ٭ دل و جان باخته رهین دین هم ٭ بس بس ای دیده عشقبازی بس ٭ حال دل
با تو نمی گفتم نرسیدی چرا ٭ باز نارسیدی و گفتم نشنیدی چرا ٭ درد و ببند خویش ای بیداد گر
نشناختی ٭ خنده کو در گریه ام و دیدی و خندیدی چرا ٭ من هوا خواه تو بودم خاک راهت میشدم ٭

ترک من از من عنان لطف پیچیدی چرا من نگویم چون شدی بیگانگان را آشنا از من
آه ای آشنا بیگانه کردیدی چرا آخر آخر این جفا و جور اگر منظور بود اول اول آن
وفا و مهر ورزیدی چرا تو عین هایت جز دلارای و دلدار نبود جان بهار رهی را
در دل چرا شیدی چرا یک گذر افکن ز خلق و از هر سو بلند بانگ ظالم ظالم و شور
قاتل قاتل است تنها نه از تو عین فردا قیامت امروز میروی تو در پا قیامت است
عالم تمام زیر و زبر از خرام تست این قامت راست بگو یا قیامت است ناز و
کرشمه و نگه و غمزه عشوه هم هر یک علحده گویا قیامت است هر جا روم ز بهر کام
از آن خرام سر بر زده محشر و بر پا قیامت فریاد و ناله گریه و زاری فغان و آه
کارم رهی همیشه همین تا قیامت است اگر چشمت دریغ از ما نگه داشت لب کن دم
لب بجرعه از دهانت صبا در باغ رخت غنچه ته داشت نمود ابرو زروی بازیاب
مه نو قرب ماه چارده داشت دل و جانم بغارت برد شوخی که از جور و پری چل دکیش
داشت صدا و نوا نه ره می رفت و همره هزاران بنده بر از مهر و مه و دشت
رهی را بیکنه بیک و میکفت که عاشق بود سر تا پا گنه داشت در بلاها دل
از آن چشم سیه می افتاد در میان دل و او گریه نگه می افکند که مید ادن کوشش

نگاه هست خاطر ما را نگهداشت

بچشم

چشم از ابرو قبله در شبهه از آن طرف کلهی می افتاد من دیدم که میخانه رهی با همه زهد
گاه مینجات زبهوش و کرمی افتاد که حالت ما برسی عاشق زبان ندارد در پاسخ زبانی
تا بیان ندارد با صد هزار نگاوش خون کرده دل رهی را که آن خدنگ مژگان
با خود سنان ندارد جان بلبم ز غم رسید دیر کشید جنگ او زود بکشتم نجات بیوحشم از
درنگ او در سر و کار جان بغیر زگسی شر کین اوست در تک و پوی دلبری غمزه و شوخ و شنگ او
گریه و ناله ام رهی بار نه دید و نه شنید دید و شنید آن و این بود چو عار و ننگ او ای
در خشم متو باشد جلا بچشم اهل نظر بجاست هندت چو جا بچشم تا سربلند در نظر
مردمان شویم بگذار دست جفو بسر ما و پا بچشم گفتی نگاه دار ز بیگانه راز عشق البته
انجمن کنم ای آشنا بچشم بیجا به بزم پا بگذار بیدار بتان یاری نماست بر روجان شما
بچشم رفتی و کف آیم و در بر نشیمنت الحان و دل فدا تو بنشین جا بچشم ستیم
صد بیدیدن و نا شنیدن دیدیم با بلکونی و شنیدیم با بچشم تا نظر ز کعبه چه دالاهی بغیر دیر
آید رهی کسی که بت او را خدا بچشم دالاهی میدا افکن بمانه چشم تو مستند بجا مردم
در خانه چشم تو کار داشتم از دانشی صد الف و دو صد دوی در نیم نگه کشتم دیوانه ام چشم تو
شرح لب تو کرامت تعویذ سخن را نه افسون زبان بند سیاف نه چشم تو کو خوشتر

از خویشتن بیگانه بیگانه است ٭ در دیدهٔ ما مردم بیگانه چشم تو ٭ ای چشم و چراغ ما از
لطف نما چشمی ٭ هستیم رهی و من روان چشم تو ٭ از چشم فتنه بارت یک غمزه وام کن دمی ٭
تا کار بهره عالم ظالم تمام کرده ٭ ترکان شوخ گفته چهره کن آشنائی ٭ بیگانه تا رهی
را از ناز و ناز کردند ٭ در عشق تو دل من جانا تمام درد است ٭ از درد دل بجانم آه این
کدام درد است ٭ ما را بنام درمان دل شکن از مسیحا ٭ درمان درد ما را دانی که نام
درد است ٭ در یک نگه رهی برفت جان و دل از کف من ٭ با چشم مست ساقی آمد چو جام
در دست ٭ حلاوتی که دلم از لب تو بر داشت ٭ که با بجان نتوان از لب تو
لب بر داشت ٭ ز روی عجز بپایش چو سر نهادم من ٭ نگار نرگس من ز دست ای ز غضب بر داشت ٭
دوش بر کرم سو بر رفتی و در هر قدم ٭ هم رهی بدر خاک [illegible] غلطید وهم خون میگریست ٭ چند
ای رهی ترا [illegible] این کبر و ناز چند ٭ چند اینقدر مرا تو عجز و نیاز چند ٭ مرغ [illegible] نگهی
خنده [illegible] ٭ چند اینقدر سرکشی یار ترک تاز چند ٭ مرد [illegible] دل العشق بلا کش نیافتم ٭
فارغ ز کار غم [illegible] کس نیافتم ٭ دیدم رهی خسته بخاک در تو حیف ٭ امروز باز
رفتم و خاکش نیافتم ٭ اسیر زلف شاعری کی دم ٭ گرد چشم فسونگر کی دم ٭ مال من چشم
مکن زخانه چشم ٭ [illegible] بیرون منه سر تا کی دم ٭ سینه ام را بکام دل شکاف ٭ ای

بتو جان خنجرت کی دم ٭ سنگ خاکی در توام پسند ٭ تا چنین دور از درت کردم ٭ ای بیک
بار گشتیم چه غمت ٭ زنده از ناز دیگرت کردم ٭ بجان از مهر او دل بر نگیرم ٭ بجای
آرام بیدل دلبر نگیرم ٭ رهی بکفر محبت را با جان ٭ مسلمانم بدانند گر نگیرم ٭ یار شسته مهر از
زن و فرزند بریدیم ٭ از بهر تو پیوند ز پیوند بریدیم ٭ بگر عاشق را فروتن دید کشتی
سرکشی ٭ هر قدر من خاک میگردم تو آتش میشوی ٭ صد قیامت بپا جلوه قامت کردی ٭
چه قیامت که نکردی چه قیامت کردی ٭ سوخته دل و جان منم هر شب تنهائی ٭ آه از
تنهائی دلدار شب تنهائی ٭ تا چند رهی بیتو باشد با امید وصل ٭ دل خسته مهجوری جان بر
لب تنهائی ٭ گفتم گریان ز خنده بگذر بگذشت ٭ وین تیغ زلف فکنده بگذر بگذشت ٭ [illegible]
[illegible] هر چند ٭ گفتم [illegible] رفتار [illegible] بگذر بگذشت ٭ رهبر عشق تو همین که مردم
مردم ٭ یکباره چو بار درد بردم مردم ٭ فارغ منشین که من بدرد تو اگر ٭ مردم مردم دگر
مردم مردم ٭ جانا عشقت بجا شنیدی که چه کرد ٭ گفتم چه ماجرا شنیدی که چه کرد ٭ در دست
با تن رحمت بجان و دل ما ٭ دیدی که چه کرد یا شنیدی که چه کرد ٭ با دل چه بگویم که دلدار
چه کرد ٭ غمخوار جان نکرد غمخوار چه کرد ٭ من بیش که گویم و که از من شنود ٭ بیگانه چه کرد
با من و یار چه کرد ٭ بیچاره دلی که چاره کردم او را ٭ آرزوه بسنگ خاره کردم او را ٭

یکباره چو دل بشنیدی زند هر کس ٭ ناچار بهزار پاره کردم او را ٭ بزرگ شعار عالی تبار
صاحب دل رسا صائب محمد جعفر خان راغب سلمه الله النواب ولد نواب هدایت الله خان
مرحوم نبیره نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق ابن شیر افگن خان بهادر مرحوم است
از نجبای تمیز زاده‌های عمده گشته ذوی الاقتدار بود از صغر سن بکلام موزون رغبت تمام دارند
بکمال مردمی و افعال حمیده آراسته و به پیرایه عزت و اعتبار پیراسته از دار الخلافه
شاهجهان آباد بعد هنگامه ابدالی بلکهنؤ آمده قیام نموده بودند و در همان ایام بارادهٔ شاگردی
از شاه ابا همه سعادت ملازمت حاصل نمودند الحال از مدتی بحسب اتفاق زمانه در عظیم آباد
تشریف برده آن دیار را بنکهت حسن اخلاق خود رشک گلزار ساخته و صحبت خوید جهة
بکوشش محبان نزدیک و دور انداخته در بولاد قیامت عالیات مع بعضی رقایم فیض نظام
آنجناب را بشوق تمام و رغبت تام از جا بجا بهم رسانیده نسخه تالیف نموده موسوم بگلزار
جعفری کرده‌اند و فیض تازه از آن بمنتسبان بلاغت شعار رسانیده نظر توجه ارشاد پناهی
هم نسبت دیگران بسیار مصروف بحال ایشان است از اشعار آبدار خود دیوانی کلان
ترتیب داده این چند بیت از آنست قطعه نظم صبر کجا شکیب کو عاشق مبتلا را ٭ تا نکند بهجر تو
گریه‌های زار را ٭ گوشمال گیر بهر خدا ز بند ما ٭ باده بهر کسی منوش لیک جهان بسند ما ٭

الخ

شمع دکان یک طرف چه ذکر است این ٭ سر باهم نزدیم مزار مرا ٭ جلوه گر بر لب بام آنکه ماه تابان
شده است ٭ یار با بالای فلک مهر تابان شده است ٭ شکر سوی وطن آخر ره ما افتاده است ٭
نعش ما بر سر کوی تو بجا افتاده است ٭ رشک دیوانه که در محبتم فرزانه می‌گردد ٭ وگر فرزانه
آید پیش من دیوانه میگردد ٭ شود دریا بگوشش قطرهٔ اشکی که میریزیم ٭ زمین قابل جو باشد
خرمن از یکدانه میخیزد ٭ بیاد آتش روشن شدم ناله گرم ٭ چه شد یارب چنین آید که
دود از خانه میخیزد ٭ چنان دیوانگی دارم که در دشت جنون راغب ٭ پی تعظیم من از هر طرف
دیوانه میخیزد ٭ هر که با ما ساغر فقر و فنا می‌زند ٭ این خرابات کهن را پشت پائی می‌زند ٭ جام
بسوی دیر و تیم در حرم بود ٭ در سجده صمد دل من با صنم بود ٭ ترکان ترک کافر کیش قصد
امتحان داده ٭ که باشد ذکر تیغ و تیر و خنجر در میان داده ٭ از لب حرف تو هوش شدم
ساقیا باده کز هستی بیمانه چنین باید ٭ ارزه چو رسد راغب طفل زند سنگش ٭ مجنون
چنین باید دیوانه چنین باید ٭ سنبل از شوخ بدل بسته گیسوی تو شد ٭ سرو آزاد غلام
قد دلجوی تو شد ٭ گل بجان شیفته عارض رنگین تو گشت ٭ غنچه مشتاق حدیث
لب کم گوی تو شد ٭ بردار یک نگهی هوش عروسان چمن ٭ تا سیه مست زمی نرگس جادوی
تو شد ٭ گشته بار یک چو مو شده پنهان از چشم ٭ لب که ز منت هلال از خم ابرو

تو شد دوش شاید طلب بام نشستی لعلش زان سبب اینهمه غوغا بسر کوی تو شد
نمیدانم هر یاد لب اشب همخانه میکردد دل در پهلوم از شام حیا بانه میکردد
نادر آرم از به یکبار برآمد جان از تن عالم به دیدار برآمد یکسر خلق و جانش
میدهد آن بت کافر خدائی میکند غیر از مزاج تو بقدح نوش آوله خدای من وش
باده که بهوش آورد از خود روم جوا زره ناز آنکه شمه سازد با من بسر خیال آغوش
آوله زغن قند و نباتش کو دالوه بری همراه خود دیوانه چند ترا تا در جهان بیدل
خدا کو مرا بر روی خوبت مبتلا کرد بدست آورد مقصود هر عالم سرخط که بر پایت
فدا کرد خنده برگریه ما آن بت رعنا میکند خون بار بخته از ناز تماشا میکند زسوز
عشق او از جبین فتاد آتش بجان من برنگ شمع هر شب خون شو بخوان من آه جگر
دم فتم ز دل آید برون تا ز ازکلبه من منفعل آید برون سنگ بجان و دل هم
واله و مبتلای تو ای دل و جان فدای تو چون شوم فدای تو هر بد و نیک بیش تو
گرچه بجای من بود هر دم جهان به پیش من نیست کسی بجای تو با غیر کهی دوست کهی دشمن
جانی با من عجب اینکه نه این و نه آنی تا عشق تو شوری بدل و جان من انداخت
صد لخت جگر دیده بدامان من انداخت شور سر و سودای تو بازم بسر انداخت

دل ناله کشید و بجان شور و شر انداخت قطعه بند بگو یارکه با من هم چار شد
راغب بسویم از نگه لطف دیده و هیچ نگفت چو گفتمش که چه زده زحال خویش
مرا بگریه آمد و آهی کشید و هیچ نگفت دارم دلی که جز غم جانان نداشت اندیشه حیات و غم جان نداشت
دالوباغ مهر خط و زلف و روی یار لطفی که سنبل و گل و ریحان نداشت
دردا که چین بسر برد عهد زند که عاشق که از ازل لب خندان نداشت راغب
که باخت جان بره عشق دلستان جانانه داشت وصل جان نداشت دل چو
گرد و بر طرف یکجا نشستن شکلست تا هوس دلی بسر بود با پا نشستن مشکل است ما گرفت
بت من چشم تو سحر آفرین است بلای جان ما مردم همین است برس میتوبت من که حال
من چونست دلم فکار و جگر داغ و دیده پر خونست ز گرد غم دل راغب نمیشود
خالی روان ز چشم [illegible] گرچه رود جیحونست شوقتو ز دل فغان برآورد
درد تو ز جسم جان برآورد روی تو که شمع دود ماست هم دود ز دل ناتوان برآورد
سوز دل خود چو کردم انشاء دود از قلم و زبان برآورد خوبان خط بند که [illegible]
تا خط برخ آنخوان برآورد حسنش بنگاه مست راغب هوش از سر مردمان
برآورد مرغ دل را که اسیر آن بت صیاد نمود نیم جان تا بقفس کشت خود آزاد نمود

بودم از اهل ورع لیک چه سازم که مرا ٭ بنده حسن بتان عشق خداداد نمود ٭ از چه

رنجیده شدی ترک جفا چون کردی ٭ دل به پیش تو که از جور تو فریاد نمود ٭ اگر جرم مهر و وفا

کار بود پیش راغب ٭ آه در پیش من پیشه بیداد نمود ٭ تا داغ فراق تو مرا در جگر افتاد ٭

آتش به جسته زپا تا به سر افتاد ٭ کس سوی کنشت آمد و کس جانب کعبه ٭ هر کس به تلاش

تو چو من در به در افتاد ٭ شد جلوه ادای تو پسندم ز در راغب ٭ هر بار تو از ناز دگر جور به

افتاد ٭ دردا که غم و درد نصیب دل من شد ٭ عشرتکده بی یار غریب چمن شد ٭

خواستم اینکه کشم ناوک جورتش از دل ٭ دلم از سینه برون همره پیکان آمد ٭ دو

کار بچه بعد دل من راغب ٭ آفت تازه از این رسم ایمان آمد ٭ رخ تو شمع و لقات

ای پسر فانوس ٭ بود بر پرده رخت یا که شمع در فانوس ٭ ز داغ سینه من سوخت

پیرهن آری گشته شعله قد و سوخت سر به سر فانوس ٭ دست صد کار عشق تا من بجان

کردم ٭ دست بر سر زدم و چاک گریبان کردم ٭ نیاز از پیش من برخاست آن نا آشنا

راغب ٭ من به پا و سر بر پای او بر چند افتادم ٭ چند روی از برم گریه کنان برخیزم ٭

کز خوش افتم و گاهی به فغان برخیزم ٭ الف خانه خراب چو پابند مرا ٭ از در خانه ات

اینچنین جان برخیزم ٭ در ره قاصد تو چشم سراپا گشتم ٭ چونکه پیغام تو آمد

همه تن گوش شدیم ٭ مقتدای همه گشتیم مبشر راغب ٭ سوی مسجد ز در میکده

چمن دوش شدیم ٭ هر لحظه رود بر من بیداد ز دست تو ٭ پیش که برم فریاد فریاد ز دست

تو ٭ تا دست فشان رفتی افتاد ز پا خلقی ٭ در شهر عجب غوغا افتاد ز دست تو ٭

شد کام دل خسرو حاصل ز تو ای شیرین ٭ جان داد به صد تلخی فرهاد در دست تو ٭

چون اسیر اکنون مجو راغب صلاح کار من ٭ دل از آن دیوانه تر دارم که زنجیر کشی

کنی رباعیات با ناله گرم و آه سرد ای راغب ٭ افتاد به رنج و غم و درد ای راغب ٭

جز درد که عیب نزد اهل دنیاست ٭ حاصل به جهان دگر چه کردی راغب ٭ ای شاه

خوش کلام از دست کردم ٭ ور آفت ننگ و نام از دست کردم ٭ جان و دل چه کنم فدای

سر تو ٭ تا ای بت خوشخرام از دست کردم ٭ غیر از تو بتا نمیخواهم من ٭ لیکن ز تو جز وفا

نمیخواهم من ٭ خون دل من ریخته انکار مکن ٭ ای جان ز تو خونبهای خواهم من ٭ چون شمع

دلم سوز و گدازی دارد ٭ با دلبر نازنین نیازی دارد ٭ سر حلقه عاشقان شمرد است

مرا ٭ صد شکر که یارم امتیازی دارد ٭ آن شمع چگل سوز و گدازی دارد ٭ خوبان جهان

ناز است و نیازی دارد ٭ طرز محمود کرده پیدا آن شوخ ٭ یعنی که ایاز ما ایازی دارد ٭ حلاج

پیسر چو گل بهاری دارد ٭ از هر مژه صد نشتر خاری دارد ٭ تا ناله بیدلان بگوش شنود

خوبیه بگوش خویش آری داله ٭ آنگاه چو سحرگاه بگذرد رسید ٭ از تار نگار رشته کلین
بپیچید ٭ گفتم عجب اینکه در گلستان امروز ٭ گل غنچه کنان رسید و گلچین گردید ٭

بزرگوار بزرگ شعار سید عالی فطرت میر محمدی نعمت اللهی المتخلص بعزت

از فرزندان سالک مسالک یکدلی واقف اسرار حق و حقایق شاه نعمت الله است
که بفضایل و کمالات معروف بوده‌اند و بصفات عالیات موصوف ظاهر احوال ایشان
مستغرق اخلاق اکرام باد است و در اکثر فنون طبع رسای ایشان با استعداد خداداد
بصلاح آراسته و باطن بخوبی پیراسته از بدایت عمر زبان بگفتن شعر آشنا کرده
و در صحبت سخنگویان عصر بسر برده مناقب و قصاید غرا در نعت و مدح حضرت سید الشهدا
بسیار گفته اما در هنگامهٔ احمد شاه در آن همه بغارت رفته از آنها هر چه که
بیاد مانده با داخل افکار تازه جمع گردانیده از نظر فیض مظهر حضرت ارشاد پناه
مع بعضی منظوم و منثور دیگر همه گذرانیده اند حالا سن شریف ایشان به هشتاد رسیده
اما شوق شعر از طبع ایشان زایل نگردیده با آنکه از مدت هفده سال چشم ظاهر بین
آن بزرگوار از حلیه بینایی عاری و عاطل گشته و جسم مورث از غلبه ضعف و پیری
منحنی و مضمحل اما هنوز در معنی آفرینی و سخن طرازی طرز نیکو دارند و از معنی جویان لفظ

شناس

شناس با آفرین سزاوار اند دیوان و رسالات فی فرهنگ لغات بر صفحهٔ روزگار
ایشان یادگار می مانند اینچند شعر از اشعار آبدار آن سید عالی مقدار در این جریده ثبت
میگرداند **من اشعاره** رخسار بازیست رنگ تازهٔ هنگامهٔ ما را ٭ قلم از دار منصور است
بسر نامهٔ ما را ٭ بکام خود چنین چندای رقیب آن شوخ را خواهی ٭ بده تعلیم خود کامی
بت خود کامهٔ ما را ٭ شود فراز حال عشق تو سامان درست ٭ گر کشم آهی نماند
گریبانی درست ٭ میروم از خویش چون آئینه تا بینم ترا ٭ تاب آنم کو که بینم در رخت آئینه
درست ٭ از می عشق شود مست چو دیوانهٔ ما ٭ خون منصور چکد از لب پیمانهٔ ما ٭ میکند سرو
ز بر جلوه رعنائی را ٭ تازه کردست قدت طرز خود آرائی را ٭ بدوشی چو کند آن
نازنین را ٭ چه حالت رو بداده پشت زمین را ٭ لب شیرینت از موج تبسم ٭ کند کم
شور شان انگبین را ٭ یک آه چو داغ من نابود بر نخاست ٭ هجران چه آتشی که دود
دود بر نخاست ٭ شب بود دلبری بر من در ربا نشست ٭ در سینه تار دل اثری بود بر نخاست ٭
همین دلیل بدیدار او بود عشرت ٭ چو یار دیده مرا گوشهٔ نقاب شکست ٭ از چه رو ستم
آن بیوفا جفا کردست ٭ هر روز رنگ دم قتل رهی بجا کردست ٭ بدیدهٔ دل پایم چو جلوه
خواهی کرد ٭ ترا که دیدن آئینه خود نما کردست ٭ بموشی میکند زنجیر دل را زلف عهد دست ٭

زفتن در طرفة العین کشد جان چشم جادویت ٭ کنم هر که بچشم چون نفس پنهان نظر بر تو هم
نه بینم تا بسوی غیر و بنمایم بکس رویت ٭ حسن حیف دیده در آیینه و دیوانه نشست ٭ یار
تنها بتماشای بریگانه نشست ٭ تاب برخاستنم نیست به بزمش عشرت ٭ یار اگر بر سر
ناز رقیبانه نشست ٭ گرچه آیینه دلم گشت چه سود ٭ حسرت روی تو دیدن باقیست ٭
خاک شد بر سر کویت عشرت ٭ تا ابد ذوق طپیدن باقیست ٭ نیک از بازت
بمن لطف نهانی کافیست ٭ گر نباشد نامه پیغام زبانی کافیست ٭ عالمی دیدیم که هرگز
در خیال من نبود ٭ یار در کاشانه عشرت برون خون میگریست ٭ دل با خیال چشم تو
تا خو گرفته است ٭ از خلق وحشت رم آهو گرفته است ٭ پیش تو شمع از پروانه تا سحر
دستی ز تاب حسن تو بر رو گرفته است ٭ دل تا شعار وصف لب آتشین گرفت ٭ از حرف
هر کس شنواند سخن گرفت ٭ بوی ز زلف او چو صبا تا خطا رساند ٭ از شرم مشک خون شد و
راه ختن گرفت ٭ بهجر آتش شوق توام چنان بگرفت ٭ که شرح قصه من شعله در دهان
بگرفت ٭ نشکست جز دل مه نو بخت او عشرت ٭ که برابروی شوخ کسی کمان بگرفت ٭
دل سوخت ز داغ و در فغان نیست ٭ این طرفه که شعله را زبان نیست ٭ سیل اشکی و
جوش نالها داریم ما ٭ در دیار عشق خوش آب و هوا داریم ما ٭ میکند از فیض مضمون ما گل

راز دل ٭ معنی رنگین نهان همچون حنا داریم ما ٭ در محبت اینقدر میدانم زبان آه را
میشناسم خوب بی درد نهان آه را ٭ رقم ما که کنم از اضطراب شوق دفترها ٭ طپیدن چون نقش
من از بیقراری نقش سطرها ٭ سپند آسا ز نواد بیقراری مرغ دل پرها ٭ مگر از سینه سوزان
به بزم او بست مجمرها ٭ برد دل زلف تو آرام نمیدانم چیست ٭ کشش حلقه این دام نمیدانم چیست ٭
محو نظاره چشم توام ای رشک بهار ٭ در چمن نرگس و بادام نمیدانم چیست ٭ صبح من مهر رخت
زلف تو باشد شام ٭ من بعالم سحر و شام نمیدانم چیست ٭ رفتم از خویش بلبل نغمی را
نا بستم ٭ نامه دارم چو ملکن نام نمیدانم چیست ٭ لب کو داد لب لعل تو کلام شیرین ٭ جان تلخی
دشنام نمیدانم چیست ٭ دیده ام از چه رو ز دیدار تو روشن گردد ٭ خواهش این دل ناکام
نمیدانم چیست ٭ رخ خوشم ساخته ساقی بنگاهی عشرت ٭ بیخودیهای می و جام نمیدانم
چیست **در علم و هنر فایق قاضی لطف علیخان ناطق** بمنصب قضای شهر بنارس که
پایگاهیست منیع از سلاطین ماضی تا حال ممتاز بوده و در ممتازی آنشهر پر آوازه و در
ابتدای شعور بتحصیل عربیت همت گماشته اند و زبان را بگفتن شعر گشوده در اله آباد با درک
صحبت اکسیر خاصیت ارشاد پناهی رسیده کلام خود را با صلاح رسانیده اند و دیوان
ملا محمد حسین نظیری و بعض رسایل عروض و قافیه بسند کرده اند از افکار زبانی فراحت بعد ملاحظه

آنجناب دیوانی مرتب نموده اند و گوی سبقت از خویش فکران خوشگو ربوده میرزا شاه و
تا گرفتار نمود آن بت صیاد مرا ۞ در قفسی کرد نه زنجیر آزاد مرا ۞ بود بر لب چو بسیندم که
خاموشی آتش شوق تو آورد به فریاد مرا ۞ سایهٔ قامت او ناز من برخاست ۞ وه چه
گویم چه قیامت به سر افتاد مرا ۞ ناصحی افتاد اگر عشق بکارم چه غمست ۞ که بود لطف عطا
ناخن نعاد مرا ۞ ترک چشمش چنین بجنگ الف سیاه خویش را ۞ ناوک و تیغ و سنان بخشد
نگاه خویش را ۞ بر قد دلجامهٔ طاق تنم ماند درست ۞ بشکند آنشاه خوبان گر کلاه
خویش را ۞ در بدر ناصحی چه گردی چنین گدای عرضدار ۞ پرور شاه نجف حالت باشد خویش را ۞
باز از حسن گرم شد امشب زداغ ما ۞ افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما ۞ باشد فراغت
از گفتن و بهن مرا ۞ تا بر دهن چو غنچه بهار از گفتن مرا ۞ وه چه گفت آن ترک بگوش مرا ۞ که نماند
عقل و هوش مرا ۞ بوده ام شهر غمش که میخواند مرا ۞ کو به تردستی خود ساخت دریائی
مرا ۞ دیگری راف سوز من در بزم محفل نکند ۞ از زبان خویش چنین شمع رسوا مرا ۞ ان چشم
کشیده چو بینم صید نکنی برا ۞ در دام یک غمزه کند آهوی چینی را ۞ در هوای او طلب نکند
باشد مرا ۞ بر قدم فریاد از من چو جرس شد مرا ۞ میزند طعنه اسیری هر که نخجیر ترا ۞ کاش
دیدی طفلی زلف گره گیر ترا ۞ خون بریخت به که دیده از آن نازنین جدا ۞ گردن زخم دست

جدا آستین جدا ۞ مرهم مگر رسید که دادم نگار من ۞ خنجر جدا ابد بسته و گره بر جبین جدا ۞
هر جام هست از کف پای عاشقان ۞ ناصحی چنین جهد نکنم زان زمین جدا ۞ حیات من
بود این طلسم پا که شکست ۞ مرو که آمدن مرگ من به رفتن تست ۞ بتیر بکوچه و کلاه
نمایانست ۞ که هر طرف نظر کنی ز شهیدانست ۞ خوشگو را در لب که آب خنجر القاتل
است ۞ تشنه شوقش دل خلقی موصد بسمات ۞ از شکنج زلف دیپیچ کاکلش دل بچنین
ره بر ۞ در طریق عشقبازی شکال اندر شکالست ۞ طاعتگری مرد در خم ابرو را کند ۞ که
همچو شیخ جان مجلس روی کند ۞ در فراقش گرچه هر دم خواهد از جان بکند لعل ۞ میز میمکن عاشقی
نشید از جانان نکند لعل ۞ جانم امان نیافت ز سوزش چو جان شمع ۞ در سوز رفت زنده که حزن
بان شمع ۞ ز شرم روشنی داغ دل شد آب چراغ ۞ که پرتو نه به هیچ آفتاب چراغ ۞
هست چنین سرو چراغ الم زسر تا پای داغ ۞ هر کجا چشم افکنی خالی نیابی جای داغ ۞ همنشین باشد
رقیب و من زبزم قرب جدا ۞ چنین نسوزم در دل خود داغ بر بالای داغ ۞ شب غم سوختم چون
شمع به هر دلبری من هم ۞ برآوردم بسوز و ساز عشق او سری من هم ۞ شب جا و در دل حسرت آن
رشک گلشن داشتم ۞ بر کنار از اشک جگرگون جیب و دامن داشتم ۞ ای بت عیار کردی
بند ام ۞ از خدای خویشتن شرمنده ام ۞ فزون بود از حد تاب و توان ای بت غم و دردم ۞

که او با غیر میرد خنده و من گریه میکردم * ز رشک حسن چمن بکند ناله دل زار حزین * چاره
کر غافلان وجنات به بیمار حزین * روشنم شمع صفت گشت ز بهر خندیدن * که بود داغ
دل واقف سر خندیدن * گند چشم جهانی دیدن آن نوجوان روشن * شود از
شمع آن خانهای مردمان روشن * بکوه و بادیه هستم همین نه من مجنون * بود ز عشق
تو هر بید در چمن مجنون * بر پا همه شب ز دیوار دلبر من * کو سایه در عزیز گسترد
بر سر من * سرت گردم عجب رفتار آوری تو * که از زور آوران دل میبری تو * در
جهان هنگامه ابر باز قامت کرده * خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده * خلق گشت
تو بیموده عجب صهبائی * شیخ جانی لب افتاده و ملا جائی * سر و کارم بود با طرفه ماهی
که در سایه خیزد الف نگاهی * گر بدست من گهی دامان جانان آمدی * تا بدامان که مراد
چاک گریبان آمدی * کاوردی از چشم تو دل تاب نگاهی * تنها ز تو دانی ترک به هم قلب سپاهی
از خضر شنیدم که بر چشمه حیوان * چون خط لب او نه دمیدست گیاهی * گیلدم نبود غیر هوای
مارا * از قامت او هست تا حیدئی مارا * حد نسخه اگر درسی گرفتیم چه بود * نبود مالف چه
آشنائی مارا * از بس که بهر تو دل افسرده بود * پژمرده تر از غنچه پژمرده بود * بوی تو
باین گونه رساند چو نسیم * وانده کنج باد آورده بود * زانکه بلند شان تار تو بود *

در جام شهان می نیاز تو بود * من حقه بچه روزنم دم از بندگیت * محمود و آن رتبه ایاز
تو بود * دیدم بچمن گرچه گل و لاله بسی * آن چهره فراموش نکردم نفسی * در دیده من
آمده خلق یکی * جز یار نیاید بدلم هیچکسی * تا چند بود دیده عاشق نگران * بردار
گهی پرده ز روی تابان * که خوش نقاب است دل غمکشی من * اما چکنم روی تو باشد
بمیان * آن روز که در وجود آدم آمد * از غیب غم و نشاط توام آمد * هر شادی راحتی
در پیش است * عید قربان شد و محرم آمد * خوش منش پاکیزه روش تازه گوی تازه
مضامین حسن علیخان رهین سلمه الله المعین برادر کوچک کمالات محمد ربانع خان بهادر رهین
طبع سخن آشنا دارند و فهمی رسا صاحب اخلاق حمیده و افعال پسندیده اند چندی اوقات
را صرف تحصیل صرف و نحو نموده در فارسی استعداد وسیع بهمرسانیده اند کلام ایشان
بطرز کلام برادر کلان خود بهمه نغز است و سراپا مغز دیوانه مختصر ترتیب داده اند اینهم چند
موزون تر از سیل روان خوبانست و هر سطر عشق رحیمه تر از قامت سیمین قدان
از اشعار آبدار ایشانست * سر زلف تو کلیم الله جز دلنوازی را * بود شیرازه هر
تار شکن کتاب عشقبازی را * نیاز ما کجا مقبول خاصان درست گردد * که انجا کار فرمائیست ناز
بی نیاز را * بیتها جان و دل در پرده صلح لذتی بردی * عفاک الله چه سید اطرافی

ترکتازی را ٭ زاهد مسجدنشین تا کو رود در روی دوست ٭ ساخت محراب عبادت از خم ابروی
دوست ٭ قوم موسی گر پی سامری از جا برفت ٭ دل ز موسی مهر باید غمزهٔ جادوی دوست ٭
چاک زد بر تن جامه خورشید گردد گر شود ٭ طالع از چاک گریبان آفتاب روی دوست ٭
ذکر تسبیح و دعا در حلقهٔ عشاق نیست ٭ هست ذکر روی یار و حلقهٔ گیسوی دوست ٭
قاب قوسین است منزلگاه بر خانقاه ٭ گر ریاضت کش بود در گوشهٔ ابروی دوست ٭ خط ابرار
وگفت کو بر دار از من ٭ خود دهی برود ای شوخ جواب از پی چیست ٭ چو موسی را بطور اعلام کردند ٭
تجلی از جمالت وام کردند ٭ گرفتند از شب وصل تو زیور ٭ دو کار ابنی ایام کردند ٭ از آن
مژگان حذر کز شوخ چشمی ٭ بر تیغ غمزه قتل عام کردند ٭ به بیت الله ز دندانش زر و بت
ز زلفت غارت اسلام کردند ٭ خون حلال شهیدان محبت ٭ که در خاک ره بت آرام
کردند ٭ بدور روی ساقی یارم ٭ ز نار یا که گلفام کردند ٭ زهی باد رو فاجر بود جا یک
سگ کوی محبت نام کردند ٭ من و از نیاز ریا تو همه شکر ناز کردن ٭ تو و بازم از سر ناز
کله نیاز کردن ٭ بسر تو گر بیایم بره تو سجده گاهی ٭ ز روم مسجد این بت به پی نماز
کردن ٭ عتاب و ناز تو دل خون کنند و جان هر دم ٭ طریق لطف بدا کده یک از آن
هر دم ٭ کجا رویم که مژگان چشم شوخ ابرو ٭ کشیده اند بیک صید دل کمان هر دم ٭

الله

متاع هر دو جهان را ز کف فکنده کنون ٭ بکیست پیش دهن ذره و پاسبان هر دم ٭
در عشق بیجا چکد از برگ و برها ٭ سوخته شجر طور در سنگ شجرها ٭ کان نشانه بکه
بحال که یار است ٭ موسی ارنی گو بدر آید ز در ما ٭ غیر از هوس عشق نباشد
هوس ما ٭ بسجده بصد درد برآید نفس ما ٭ نمیخواهم شکوه فقر و شان پادشاه را ٭
فراغت باشد از کوی بستان آهی را ٭ گفته با تو سخن ساخته قاصد ورنه ٭ آنچه
نالب بر سیدیت پیام دل ما است ٭ ستانه سر باز زده بر مسند جمشید ٭ در کوی خرابات
زهی خاکنشین است ٭ جیب الجان بلب آمده چندین تعجیلت ٭ نفس صبر بکن وعدهٔ دیداری
هست ٭ نگیرم نعت یوسف را که سودا کرده ام ٭ نخواهم بوی پیراهن کم دل جای دگر دارم ٭
آه بیهوده دهی یار اما هیچ ٭ چه دهی پند که دل سوی کسی است ٭ کسی نیست جان من که کجا
مایل تو نیست ٭ نازم بخاطر که درو منزل تو نیست ٭ شیرین مباد شهد شهادت بکام او ٭
از جان و دل شهید تو گر بسمل تو نیست ٭ شمع دیر کرده ام روشن کعبه او را ٭ بت
بدکیش یار را گر ضدا ما ما نکو داده ٭ عاشق آن نیست که ذکر از حرم و دیر کند ٭ یار را
کرده فراموش سخن از غیر کند ٭ بر همه غیر خیال تو در دل بستم ٭ لیکن نه با غیبت که بر
ناکسی و کسی سیر کند ٭ دلبر تازه جوانی که مپرس ٭ دل من بیو آنی که مپرس ٭

دل و دین بسته بموی مارا ؛ صنم موی میانی که بپرسی ؛ چو شمع تا بشب
ستاده میسوزم ؛ چراغ دین براهت نهاده میسوزم ؛ ندانم آه چه آتش زدست
در من عشق ؛ که هر شب از شب دیگر زیاده میسوزم ؛ چو دانه که در آتش فتد زسوز
درون ؛ گرفته خاطرم و دل گشاده میسوزم ؛ شب گرچه ز کوی تو پشیمان بدر
آیم ؛ از مهر تو چون آفتاب بوقت سحر آیم ؛ گر تا بسر تربت من جان من آئی ؛ مشتاق
تماشای تو از خاک برآیم ؛ تا صبح سخن چند مرا بند کنند ؛ تا یک جامه کنم
پارهٔ و پیوند کنند ؛ چو باشد قبلهٔ من کعبهٔ من ؛ محبت را نه بیجا می پرستم ؛ در دل
سینه عکس روی او دارد ؛ چو شمع طور سینای پرستم ؛ عمرها با درد و درمان ساختم ؛
گاه با این گاه با آن ساختم ؛ دوش با من صد سخن ناگفتنی ؛ آشکارا گفت و
پنهان ساختم ؛ باز با زلف پریشان ساختم ؛ سوختم زان لعل خندان
سوختم ؛ ساختم با چشم گریان ساختم ؛ چون نشد طالع فرامی صبح وصال ؛
عاقبت با شام هجران ساختم ؛ لحظه لحظه با تو دارم از سر دلخواه آه ؛ گاه
گریه گاه زاری گاه ناله گاه آه ؛ همرهی خضر فرخ پی که تا منزل رسم ؛ ناتوانم
چند افتم هر قدم در راه آه ؛ جان من در بیست بر درگاه امیر الامرای ؛

ار خطش جمعیتم حاصل نشد ؛

سید هر جان بتن دیرین چو التجواه آه ؛ عارض بچشم افروخته قامت بناز افراخته ؛
هنگامه روز جزا امروز برپا کرده ؛ ذهن زخم نمک پرورد جفه را ؛ برهم آشنا کردی
چه کردی **رباعیات** از قصه عشق گفتگوی باقیست ؛ وز شورش شوق های و هوی
باقیست ؛ ما خاک شدیم و خاک ما را بهش ؛ چون ذره ز مهر جستجوی باقیست ؛
بیدوست حیات جاودانی کم جوی ؛ کم جوی نشاط و شادمانی کم جوی ؛ چون حاصل زندگی وصال
یارست ؛ گر نیست بمیر و زندگانی کم جوی ؛ هر چند دم پیش از این دلم بنجستی ؛ تا آمدی کرم
ز جا بجستی ؛ حرف رفتن چو بر زبانم میرفت ؛ در دامن خود دامن من می بستی ؛
تا آنکه مرا اسیر جفا ساخته یار ؛ مشتاق بخون نشستن نباید بسیار ؛ دامن گیرد اگر زجا
برخیزم ؛ دامن خواهد اگر بگویم بگذار ؛ گاهی ز فراق او پریشان گشتم ؛ گاهی
ز وصال او پشیمان گشتم ؛ از گشتن خویش و خیال روی خویش ؛ خاردامان
گل گریبان گشتم ؛ خوبان زمانه آفت جانی و دلند ؛ پیمان گسلند و سخت
پیمان گسلند ؛ طبع سرکش چو باد و آتش دارند ؛ هر چند که آفریده از آب و گلند ؛
بشنو که غم دلم شنیدن دارد ؛ بنگر که احوال دیدنی دیدن دارد ؛ دیگر چه توان
گفت ز درد و غم تو ؛ خون شد دل و از دیده چکیدن دارد **مسند آرای امارت**

رونق افزای صدارت جویای رضا ابن برنکن وجیه الدین علیخان بن خندی

بمهمات مالی و ملکی نهایت سرافراز بودند و در ارکان سلطنت شاه عالم پادشاه
غازی ممتاز صاحب اخلاق حمیده و افعال پسندیده بجلالت و شان معروف‌اند
و بصفات حسنه موصوف در شاهجهان آباد از عنفوان جوانی بخدمت ارشادپناه
حاضر شده استفاده علم و هنر می‌نمودند تا آنکه زبان بگفتن شعر گشودند افکار
ایشان خوب و اشعار ایشان مرغوب **من اشعاره** بمن دوست گریبان غیر را
کرد ور میدار از من ۵ گفتم دامنش در دست شد و دامن کشید از من ۵ ز خون‌کشی که به بحر
موج زن چشم تر است امشب ۵ دل طوفانی من کشتی بی لنگر است امشب ۵ **آراسته**
ظاهر و باطن میرزا غیاث بیگ سالک از دار الخلافه شاهجهان آباد اند و خوش
وارسته مزاج و آزاد و بعد بیکی مه احمد شاه ابدالی در خطه لکهنو آمده خود را
در سلک ملازمان سرکار فیض آثار نواب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر مرحوم
منسلک گردانیدند بعد چندی که خاطر آزادش آزار خود نه پسندید پا از دامان
علاقه روزگار کشید آخر در سرکار بنارس بقدر مونس الملک یکتا دیگی شاه
نذر علی علیه الرحمه که میرزا را اخلاص و رسوخ از دیرگاه با ایشان بود متوسل گشته

بعد

بیعت نمودند و به برکت خاک پای ایشان ترک لباس دنیاداری کرده رنگ کدورت
و ملال لوث دنیا از لوح خاطر خود زدودند بعد چندی بسیر و سفر بعضی اطراف مشغول
ماندند ام در آن ایام مرغ روح شاه موصوف از قفس عنصری رو به پرواز نهاد و وقت
وصال کلاه نمدی بخادمان حواله کرد که هرگاه شاه عنایت مسطور در اینجا بیاید
باید داد پس از چندی که بزیارت و فاتحه در آن مقبره رسیدند از خادمان مرشد
خود آن کلاه عنایتی را گرفته پوشیدند بعد از آن در عظیم آباد رفته مکانی منتخب
ساخته در آن بستر سکوت خود انداخته مدت بسیاری فیض اصلاح کلام از
عنایت ارشاد پناهی برداشته اند و خود را از شاگردان مخصوص الخاص انگاشته
مشتاق کهنه و شاعر پاکیزه سخن **من اشعاره** آشفته میخواهد مرا زلف سخن
بوی کسی ۵ خاموشی میباشد مرا لعل سخن گوی کسی ۵ زاهد مقیم جنت و من سالک کوی
کسی ۵ عابد بخواهد مصحف و من بیت ابروی کسی ۵ دست من و پای کسی پای من و راه
کسی ۵ گوش من و حرف کسی چشم من و روی کسی ۵ گر دسترس باشد مرا از شوق بوسم
چون صبا ۵ هر صبحدم روی کسی هر شام گیسوی کسی ۵ گر قصد قتلم او کند از دست خود
خود را کشم ۵ ترسم که آزاری رسد بر دست و بازوی کسی ۵ دنبال او افتاده‌ام

اما چه سازم چون کنم ٭ کز خود جدا سازد مرا پیوسته ابروی کسی ٭ سوی من نگاه
بشکند هر دم فریبی میدهد ٭ سازد چه پیدا چون کند با چشم جادوی کسی ٭ او در نگه
نبینم رخ جانانه خود را ٭ سوزم بدین بام و در خانه خود را ٭ هر چند که حبیب یار [illegible] ٭
برگردن من زنجیر یار بست ٭ او گر پایم از جفا نگذاشت ٭ دست من دامن
وفا نگذاشت ٭ آن ترک چو تیغ ستم آخته برخاست ٭ دل از پی او سینه
سپر ساخته برخاست ٭ ای گلعذار چه کنی چون که بلبل ز چمن رفت ٭ ور سرو چه
بالی که در دل فاخته برخاست ٭ در کوی بتان خواهم راه من مست افتد ٭ از سینه
زنم هر دم سنگ که بدست افتد ٭ از خانه مرو بیرون ای قبله زابرویت ٭ در کعبه
و بتخانه ترسم که شکست افتد ٭ جانا به دل ایجان در زلف تو پیچانیست ٭
بسیار طلبیدم های آمدم که بشست افتد ٭ سا کنم چو رسوا یاری بوست ٭ سر از قدم
تو برندارم ٭ نه تنها من نشستم چشم در راه نگار خود ٭ که از عمری براه شوق دارم
انتظار خود ٭ فلک برگشت و از پیمان گذشت آن سست پیمان هم ٭ نگردیدم
من از پیمان و عهد استوار خود ٭ نسوزد کس چراغ از بیکسی بر گور من ساکن ٭ همان
بهتر که خود چون شمع سوزم بر مزار خود ٭ ز بس آن غنچه لب نشنید و گفتم داستان خود ٭

انکه

برنگ برگ گل در کام دردیدم زبان خود ٭ چه نتوانم خوش نمود آزرده کر
باشد ٭ چه تا مهربان را چون نمایم مهربان خود ٭ مرا مست و خراب آن نرگس
مستانه میسازد ٭ ز خود آواره ام این گردش پیمانه میسازد ٭ فدای الفت آن
ناوک اندازم که هر ساعت ٭ رسد خون ترا در سینه من خانه میسازد ٭ خیال غیر را
در خاطر خود جا مده ای دل ٭ نشد چون هر جا عاقبت ویرانه میسازد ٭ دلم بشکسته
میسازد مکانی از برای خود ٭ بت من کعبه ویران بکند بتخانه میسازد ٭ ولی از زندگی
بر از دارم آه ای ساکن ٭ نه با دیوانه آمیزد نه با فرزانه میسازد ٭ برو گردن از
ذوق تیغ او با تن نمیسازد ٭ تن از شوق برو دامنش به پیراهن نمیسازد ٭
زبان کن چو پرسی مکان سکونت ٭ غریبست و مسکین مکانی ندارد ٭
عاقبت شام غم من سحری پیدا کرد ٭ ناله ای از من اثری پیدا کرد ٭ لاله در باغ
جهان نیست که دهقان قضا ٭ خون من ریخته خونین جگری پیدا کرد ٭ رحم بر بوم نمیکند
آن نخل امید ٭ عاقبت بی ثمر از حسن ثمری پیدا کرد ٭ میالا دست در خون دل من
آتش آتش ٭ منه پا بر سر مشت گل من آتش است آتش ٭ سپند آسا از دست
او که در کار خود دارم ٭ نماید آنچه اشان شکل من آتش است آتش ٭ چه پرسی

حاکم از سوز دل عاشق نمیدانی ٭ سمندر طینتم آب و گل من آتش آتش ٭
نه اشکم لعل و گوهر آتش آتش ٭ دل خونگشته نه مرجان نه گوهر آتش آتش ٭
شب و وقت کجا خواب و کجا آرام و کو راحت ٭ من دیوانه را بالین و بستر آتش آتش ٭
سپندم شعله‌ام تاب و توانم آتش آتش ٭ ز آرام اخگرم روح و روانم آتش آتش ٭
چه می‌پرسی چه میگویی نمیفهمی نمیدانی ٭ زبانم آتش آتش بیانم آتش آتش ٭
فغان کز کس نگیرد گوش آه و زاری دل ٭ گذشت عمر و نماند بیقراری دل ٭
بسینه داغ نگاری که داشتم دارم ٭ هزار بار گریبان دریدم و از شوق ٭ هنوز دست
نگاری که داشتم دارم ٭ بیاد زلف و رخ یار در نظر ساکن ٭ مدام لیل و نهاری که داشتم
دارم ٭ بس مشکل بود الفت نه آسانست میدانم ٭ که اول جرعه آخر دشمن جانست
میدانم ٭ نه فکر کیش و آیین نه پروای دل و دین ٭ به کشاکش دل من نامسلمانست
میدانم ٭ مپرس از عشق احوال زار ساکن محزون ٭ که امشب بالا جان در گریبانست
میدانم ٭ دل آخر چه بر دلستانی فرستم ٭ چه باشد دل خسته جان نفرستم
در شوق سراپای تو به پابوس افتم ٭ برخیزم و از دست دهم باز در افتم ٭ دانم که دمی
من از ناز نگیری ٭ صد بار اگر خیزم و صد بار گر افتم ٭ در عشق آنقدر موزونی ادیب را اندر پا کنم

هنوز باغ و بهاری که داشتم دارم ٭

آنقدر

آنقدر کریم که سیر عالم بالا کنم ٭ خواهم امروز دلاسای دل تنگ کنم ٭ ناله و داد ز مرغان
خوش آهنگ کنم ٭ یک سر مو اصد درد و سر یک دل مو اصد درد و غم ٭ بسیار حیران
مانده‌ام در فکر کار خویشتن ٭ ای دل امشب چه سوختن داری ٭ شمع میسوزد از زبانه تو
حال غم را مکن بیان ساکن ٭ دل بدرد آمد از فسانه تو ٭ طرفه سوریست که در بحر و بر انداخته
آتش باز به هر خشک و تر انداخته ٭ براه تو به نور شد چشم ساکن ٭ تو ای بی‌مروت
نظر هم نکردی ٭ شد پرده عالم دریده ٭ هر جا که تو بیحجاب رفتی ٭ گفتم که ببین حال خسته
نبدیدی ٭ گفتم که شنو درد دل من نشنیدی ٭ قربان تو گردم چه رسیدت بخاطر ٭ شمشیر کشیدی
و سر من نه بریدی ٭ ز عمر با من و تو صحبت خوشی در میان باشد ٭ تو و نازی و اندازی
من و آهی و افسوسی ٭ ز بس که دم جرا با دیدهٔ غمناک می‌آیی ٭ چه حالست این که دامان
و گریبان چاک می‌آیی ٭ ز بس نقش ن سجده است ظاهر بود در شب ٭ مگر جای جبین
بالین رو بر خاک می‌آیی ٭ دل بر کلفت و روی غبار آلوده داری ٭ و لیکن همچنان در چشم
عاشق پاک می‌آیی ٭ کرا دیدی که بعد از کجا آخر چه شد آخر ٭ که با این نازنین چالاک و
چالاک می‌آیی ٭ بر شاخ چمن تیغ خوش و در رخ چمن روی من داری ٭ برنگ سبک گذار آتش
گدای سفاک می‌آیی ٭ چو سرو لیکان صحن باغ قد افراختی رفته ٭ هزاران را چو من پامال

هجران ساخت رفتی * نکردی رحم بر حال زبون سا کنی محزون * دل باز از مهر و وفا دوش گر
پر و اختر رفت * مصحف روی تو قرآن کسی * بیت ابروی تو دیوان کسی * گرد از خواب
عدم بیدارم * فتنه نرگس فتان کسی * گر بسوی کعبه می آن بت بستانه رود * زاهد از دین
گذرد جان بتخانه رود عالی همت والا رتبت نواب محبت خان المتخلص به محبت
خلف الصدق نواب مستطاب حافظ الملک حافظ رحمت خان مغفور ندام بجلالت شان معروف
و بفضایل نفسانیه مشهور زندایش را بعد تحصیل بعض علوم عربیه از ابتدا لکعیش شوخی
طبع مناسب افتاده از آن زمان زبان بانشادان بر گشاده و در معدود الایام بر
کمال رسانیده حالا از چندی بشعار شعر فارسی نیز خود را مشغول گردانیده اند در سنه
یکهزار و یکصد و شصت و هشت هجری بعد واقعه شهادت والد بزرگوار خود بجانب آب و خورش
بلکهنو رسیده استقامت ورزیده در کلام هندی مشوره با مرزا جعفر علی حسرت تخلص دارند
که در کلام فارسی خود را از مستفیدان و منتسبان ارشاد پناهی میشمارند چنانچه احوال ایشان
در این نسخه مذکور و اشعار مسطور می شود چون نواب موصوف بکمالات صوری و معنوی ارشاد پناهی
رسیده اند و بسعادت صحبت اکسیر خاصیت مستسعد گردیده کلام فارسی بنظر فیض مظهر
گذرانیده با صلاح رسانیده اند اکثر غزلها خود دارند و اشعار خوب ترقی شنوف

ادا

روز افزونست اما چون مزاج زمانه بو قلمون و وضع آن مردم دگرگونست مبادا
از این شعار باز دارد والعهدة علی الراویان * گر بزند الف ــ مزاج حسن مغرور است و عشق بی محابا هم
ملایش آشنائی بر تو دشوار است و بر جا هم * تا حرف کجایان را سخن پیدا نشود و در این گفتگو
و دیدم ع یارب مباد هیچکس از دوستان جدا * اینچند بیت از افکار ایشان بقلم آمد
الهی آخر کار به نکوئی انجامد * دست شوقم گر چنین سوی گریبان می رود * چاک بردم از گریبان
تا بدامان میرود * شد بهار آخر مرا باری ز دام آزاد کن * مفت ای صیاد این سیر از گلستان
میرود * پیچ و تابم از جنون گر بیست خالی مز چرا * گر دبادی میشود سوی بیابان میرود * میشود
خاطر پریشان و در باغ آشفته هم * پیش من چون ذکر آن زلف پریشان میرود * دلم
برخاست از پهلو نوائی دل برم * همره او شو تو نیز ای دل که جانان میرود * گل بگل خندید
می چینم محبت را اگر او * سوی باغ امروز مثال ابر گریان میرود * اگر من سر کنم در باغ
از آن تو کمان فغان را * بکاب طناب زود در دل بگوید داستان را * ز تیر غمزه بر وی زن
کمند دلهای مردم را * نگند چون ترک چشم یار از ابرو کمان را * تو ای خورشید رو امروز
مهر عالم افروزی * از آن رو گرده روشن زمین و آسمان را * محبت رو بخسپن در دل باک
ملکین حال کن * که تا در پهلوی ایمان بخسپن یا بیمکانی را * گفتم ز جور و ظلم که فریاد میکنم *

گفتا منم که اینهمه بیداد میکنم ٭ گفتم طاقتی قرار من امروز چرا ٭ گفتا که من خود این ستم
ایجاد میکنم ٭ گفتم چه موجب است که یادم نمیکنی ٭ گفتا که گاه گاه ترا یاد میکنم ٭ گفتم
چیست سر به سر شیرین لبان بگو ٭ گفتا ترا بصورت فرهاد میکنم ٭ گفتم که چو خانه
دلها خراب شد ٭ گفتا که باش خانه ات آباد میکنم ٭ گفتم که گوید این به محب که جان
بده ٭ گفتا شنو شنو که من ارشاد میکنم ٭ عاشق زارم مرا از درد پیدا کرده اند ٭
این گواهم بسکه رنگم زرد پیدا کرده اند ٭ بسکه از خود گشته ام فزون سرد مهر بها او
بر نفس در جانم آه سرد پیدا کرده اند ٭ مردم بیدرد نامرد ند گرد شان مگرد ٭
دردمندان را بعالم مرد پیدا کرده اند ٭ کیست تا همداستان تو تواند شد ترا ٭
در سخن گفتن محب فرد پیدا کرده اند ٭ چون طبیب علاج ما چه کند ٭ درد هجر ترا دوا
چکند ٭ دل بمقابل غمزه تو کنیم ٭ باز بینیم تا خدا چه کند ٭ پیش روی تو زلف ما که است ٭
چونکه مصحف نوشت بلا چه کند ٭ در سرم فواره سان از بس هوای گریه است ٭ گر سرا سر
آب گردم از برای گریه است ٭ شب از پروانه بر جا غیر خاکستر نماند ٭ حسن بگریه شمع بر
خاک کی جای گریه است ٭ وه چه دردست این محب را که به زلف و رخت ٭
روز و شب چشمش دریا بهار گریه است ٭ نه تنها آتش عشقم بجان بنشست و بنشیند ٭

انهم

ز آهم همچو دودی خاست کان بنشست و بنشیند ٭ محب با وجود ضعف
از بس جستجو دارد ٭ نه بیند تا ترا آن ناتوان بنشست و بنشیند ٭ امروز
که جانان من از پهلوی من رفت ٭ ای همنفسان آه که جانم ز بدن رفت ٭
هنگام بهار آمد و من مانده گرفتار ٭ افسوس ابر مرغ چمن سوی چمن رفت ٭
یعقوب صفت گریم و هیچم خبری نیست ٭ از یوسف دل نام که در چاه ذقن رفت ٭
آزاد چو شد مرغ دل از زلف تو گفتم ٭ صید عجب از کشمکش دام و رسن رفت ٭
چون قصد عدم کرد محبا رگ محبت ٭ غم نیست اگر رفت از آنجا و وطن
رفت ٭ داغ بهار طرفه حال داغدار ما ٭ صد نوبهار گل کند از لاله
زار ما ٭ اغیار از چه دعوی یاری همی کنند ٭ ما ئیم یار یار و خود یار یار ما ٭
در عشق او چگونه نگرییم جز که آه ٭ تا این محبت است همین است کار ما ٭
ای ماه رخت مهر درخشان تجلیست ٭ چون شان جمال تو کجا شان تجلیست ٭
کرده است بیان جلوه محبوب در اشعار ٭ دیوان محبت همه دیوان تجلیست ٭
کو جلوه گلان در چمن و حور تماشاست ٭ رو باد بهاری که گرا هوش تماشاست ٭
جز سرو چراغان همه داغیم سراپا ٭ ما را بود از چشم همه دوش تماشاست ٭

باشد رخ زیبایش تماشا که عالم * لیکن خطش افسوس که روپوش تماشاست *
از بسکه به پیش تو ز خود رفت محبت * بیهوش تماشا شد و مدهوش تماشاست *
با محبت بقای من باشد * بی محبت فنای من باشد * چون تو راضی شوی بکشتن من
در رضایت رضای من باشد * من نیم هیچ آشنای جهان * که جهان آشنای من
باشد * قامت او قیامتی و لی * زلف او مبتلای من باشد * زنده می
سازدم بیک حرفی * آن لب آیا خدای من باشد * بیوفا با من است و با اغیار *
با وفا بیوفای من باشد * سخن آشنا شیخ بقاء الله بقا خلف الصدق
شیخ حافظ لطف الله قریشی اکبرآبادیست که در نستعلیق نویسی معروف
باستادی بود ذهن باذکا دارند و طبع رسا در بدایت عمر مشغول الصرف و نحو
بوده بگفتن شعر مایل شدند و یکچند سیر و سفر اله آباد و شاهجهان آباد کردند
الحال طبع ایشان بشعر هندی گویاست و قوانین آن را جو یا بجودت طبع مستقیم
و صدق فهم سلیم برموز و غوامض شعر و شاعری که تا حال کسی از هندی گویان
آگاه بآن نگشته بود بی پرده و بزور علم فارسی از قباحات و خطاها که بسبب
آمیختگی زبان در کلام متکلمان هندی دایر و سایر است احتراز نموده اند حتی قدوه

امثال

امثال و اقران خود گردیده اند و زبان هندی اعنی ریخته گوئی را رونق تازه بخشیده
اکثر در شعر هندی مضمون تازه می بندند و معانی و الفاظ برجسته می پسندند قصیده
در قافیه کاف بر امثال فلک و ملک در جواب قصیدهٔ مشهور یکی از هندی گویان
که در دکان شور و شاعریش همین متاع رویدست است و گران بها چندان
بمانست و بزور طبع گفته اند خریداران جنس سخن قصیده کهنه قماش هندی گوی مذکور
را چون متاع کاسد از دست افکندند و دست رد بآن زدند همین جواب
ده ریخته های پر زور ایشان می باشند و دایما خود را مردانه معارض آن میگردانند
بسیاری بجناب فیضمآب حضرت ارشاد پناهی حاضر بوده بتحصیل عروض و قوافی
نموده شعر فارسی نیز قریب یکهزار بیت پاکیزه گفته که بسیار سنجیده است
در رفته سخن آشنا ایکه عشقم داده بر هم لحظه ات دل شاد باد * خانه ام ویران
نمودی خانه ات آباد باد * قبله گیریم روی تو یا سوی قبله رو کنیم * قبله ام سمت و دل
سجده کدام سو کنیم * در حیرت افکند رخ آن سیمتن مرا * آیینه وار بسکه
نماید بمن مرا * بیتو دلم شور و شغب میکند * آنقدر از غصه چه تب میکند * حج
باید همه جا عاشق شیدائی هست * یوسف کو که هر کوچه زلیخائی هست *

کر بقا را بغم سرو قدان چون قمری * طوق گردن بنهد سلسله پایی هست *
چون نشسته بمحفل زغم یار بگریم * بر جام سر چهره زنم و زار بگریم * بگو ورق ما
خوانم حسنت از کتاب آینه * آورد از مصحف رویت جواب آینه * حیرت
روی تو افتاد اندر شبستان ازل * نعره بیدار باش می‌بود خواب آینه * روی
تو دید و فرش دری عالم حیرت بماند * عکس تیغ بنهاده پا اندر رکاب آینه *
گر بقا خواهد نگاهی سوی آن خوبان کند * پیش رخ از شرم میگیرد نقاب
آینه * دل افزود چون دم سردش جدا نشد آتش * گفتم ز عشق بگذر در گیرش نگاه
گوشش * شوق کلم نماند بدل چون زبون یار * اکنون دماغ پر شده گو
هش باش بو بش * دوقت سرود مطرب بی نغمه می‌کشش * گاهی ام کرد زمه
بی نیش باش نوش * گو بعیر در دم با گوش او رقیب * آنکه بقا بسجده
جو سر پیش باش بوش * گر چشم تر بگیرد از اشک گلای دریا * سا نفو
کنار ما را رشک کنار دریا * چه شد که نامدی عمری کنون ازراه فیاضی
الا ایها المحبوب لا تذکر الماضی * دارم با اشک و لخت دل این چشم
طوفان در لغات * در عدن در آستین لعل بدخشان در لغات * تهمت

بکن

بکن ای محنت چشم تر سبب این یا قدح * دارم دل پر خون بسر با شیشه پنهان
در لغات * در بکت چشم رود چون طفل اشک دیوا آستین * گیر دل بیبا
را مانند قرآن در لغات * قامت سرو روان دیگرست * سرو سرو و بوستان
دیگرست * که نماید پیش ابرو قوس قزح * ابروی جانان کمان دیگرست *
غنچه آسا هر دم ای بیمان شکست * در دهان تو زبان دیگرست * کاکل مشکین
که افکندی بدوش * این بلا از بهر جان دیگرست * بر سر چمن سایه خرگاه
تست * بر زمینم آسمان دیگرست * صبر پنهان داشت دل را از عشق *
خانه ام را پاسبان دیگرست * ناتوانم گرچه در ظاهر بقا * در دلم تاب و
توان دیگرست * دلا جای رو خواه در دین من * تجا طلب کن چو موسی پا مگیر *
اگر میکشی بکشم جان فدایت * که اینکار از تست و آنکار از من * بچشم
جنون پیشگان تو باشد * یک گوشه گلخن و گنج گلشن * بمن حیف
بیگانه آن آشنا شد * چو برگشت طالع شود دوست دشمن * منت
دل بسپردم تو جانم ربودی * چه من با تو کردم چه کردی تو با من * بهوش بقا
بسکه دیوانه گشتم * ز دم در غمش جامه صد چاک بر تن * بو سیم عیش در غم

زلف و رخت تمام شد * شام رسید و صبح شد صبح رسید و شام شد *
بوسه بغیر و می بمن اینچه اداست ساقیا * باش چاله بر لکن باده بمن حرام شد *
بی‌تو در دل هوس سیر چمن خواهد ماند * وقت خود میرود و حسرت سخن خواهد ماند *
گر همه داغ تو در سینه برم تا محشر * منجمد قطره خونی بکفن خواهد ماند * زنخت گری
صیاد خود هلاک شدم * از دام در قفس دار قفس بخاک شدم * دست تو از آن
زلف شد این نه بزنجیر * زانگونه که پای من دیوانه بزنجیر * دیوانه با بیتو چو در
میکده آمد * بشکست بهم شیشه و پیمانه بزنجیر * ای شمع مکن گریه مبادا که بعقد
از سلسلهٔ اشک تو پروانه بزنجیر * وقتست که در کنج خود آسوده نشینم * بر روی
جهان بسته در خانه بزنجیر * چندان عمل حسن تو کویم ای شب وصل * با ناز
تسلسل نبود اف نه بزنجیر * در دست تو زاهد پی تسخیر جهانی * مانند تو دیوجه
صد دانه بزنجیر * شب همچو بقانون کشی دیوانگی من * بیدار کند مردم هر خانه بزنجیر *
انمرم کی از دست بقانون کوئی * باید اهل حرکشی بقانون کوئی * گر جیم و الف
زلف و قدش را خواند * بشناخت اورا تو بقانون کوئی * دارد سخن همچو
در پای خود * صد شکر سلام به برادر خود * تا لعل و گهر عطا کند کوه و صدف *

این

این دست دراز کرده وان دامن خود * میخواست بقا شام و سحر از بی نام *
کاغاز کلام را رساند بتمام * بسیار تکلف و گفته انجام نیافت * بس کرد
کلام ختم شد ختم کلام * صاحب سخن رنگین بناز عاقرین از سکنای لکهنو
رئیس قوم خودند ظاهر بصلاح آراسته و باطن بخوبی پیراسته شعر را صاف و
سلیس میگویند و اکثر در کلام معانی تازه میجویند از سخن ان نبوی درد می آید
گذشتم درد مندان عشق را تازه می نماید از چندی در سلک ملازمان سرکار نواب
آصف الدوله بهادر منسلک بوده اند از صغر سن بجناب ارشاد پناهی در فن شعر
تحصیل ضروریات و استفاده بعضی دقایق آن نموده اند حالا مشغول فن طبابت
بقدر حال میباشند و بشغل آن اکثر اوقات میگذرانند ترجیع نیکو و اشعار آبدار
دارند بقدر دیوانه گفته و هنوز ساعی آن بسیارند من اشعاره درره شوقت
نشستن کم روا باشد مرا * گر خاک بود آتش زیر پا باشد مرا * بهر الفکل
کنم چون هما خویش را * در چمن کم میکند بلبل نوای خویش را * بر زمین چون
نقش پا افتادم و رفتم ز دست * بسکه کم کردم به بیشی دست و پای خویش را *
بی تو شب گر سر کنم گریه های را * فرق کنم بخون دل بام و در سرای را * چون نیامد

نگار جانی ما ٭ برگ بهتر رز ندکانی ما ٭ بر درش با رسیده افتادیم ٭ وای بر ما و ناتوانی ما ٭
رفتم وآمد آنکه یاد کنی ٭ از زمین کوچه بند فلانی ما ٭ یک گل به رخ نگار من نیست
یک سرو به قد یار من نیست ٭ گویند بجبر خواهدت کشت ٭ من چون کنم اختیار من
نیست ٭ آنگاه که برآمد بوی الفت ٭ آگاه ز خار خار من نیست ٭ تو دیده ام ز نشانی
زنا توانی چند ٭ افتاده پیش یکشی غیر استخوانی چند ٭ زمان زمان ز چه آزرده
میشوی از من ٭ همان خوشست ای خوش بگذرد زمانی چند ٭ عمر گذشت در امید تو
جان میدهد ولی ٭ بگره کسی ترا به درمان نمیرد ٭ آه یارب بی جانان که برد
نامه من ٭ شود شوقم زده در بال کبوتر آتش ٭ هر گره میکند دل من یاد از فراق ٭
نالد با اضطراب نی یار از فراق ٭ حیف باد تا گذشت سوار سمند من ٭ در آتش است
فغان دل ستمند من ٭ بیاد او چو زنم ناله بخواهم خموش شد ٭ از هم جدا کند اگر بند
بند من ٭ که بود دل ز من و گاه دهد باز بمن ٭ هر نفس میکند آن شوخ عجب ناز بمن ٭
نور چشمان سخت بیمهری بمردم میکنی ٭ هر که را در گریه می بینی تبسم میکنی ٭ بسکه میدانم که
خاک گشته عشق است پاک ٭ بر سر خیزد ز من تیمم میکنی ٭ بعد از قطره سرابی میکنی
بدبختی ٭ تو ای سرشک بخشم اگرچه در پاشنه ٭ از خود روم چو بگذرد آواز کوی او کسی ٭ بر زمین زنم اشک

اگر نگردد سوی او کسی ٭ بر من امروز اگر از دست تو ابواب است ٭ خاطرم جمع از آن است
که فردایی هست ٭ درد دل زیر زمین می بردم آخر کار ٭ زین حسودات که بر چرخ مسیحایی
هست ٭ همه شب چشم براهند چو مجنون انجم ٭ زین سیه خیمه هویداست که لیلایی هست ٭
خسرو راهروان ره عشق شیرین ٭ تاج بر سر است اگر آبله پایی هست ٭ هیچ شب
نگذشت که این دل چو غبار نداشت ٭ وز هجوم گریه سقف خانه از غبار نداشت ٭
صبر از دل برده می سوزد دل دیوانه را ٭ بعد غارت میزند غارتگر آتش خانه را ٭ هم
وزر تو اگر از دل و دین برخیزد ٭ مشکل است اینکه دلت از سر کین برخیزد ٭ عزم
گشت چو شب پیش رقیبان گفتی ٭ همه باشند در این محفل و این برخیزد ٭ فتنه از هم
بیک گوشه نشیند پنهان ٭ چون پی جلوه گر آن بت چین برخیزد ٭ عنبر اگر گفت
که برخیز و برو بنشیند ٭ من چو گویم که بیا و بنشین برخیزد ٭ خط مشکین اگر محو شود از ماست
لیک مشکل که ترا چین جبین برخیزد ٭ بعد مردن بته خاک اگر ناله کشم ٭ شور محشر
دگر از روی زمین برخیزد ٭ تیغ در کف چو بخون ریختن آتش برون ٭ اول از غمزه کمان
تو قرین برخیزد ٭ تونگر منش درویش روش مقبول اهل اشراف میرزا عبد الله
المتخلص براقت خلف میر محمد کاظم ابن میر عبد الصمد فایق تخلص ولد میر محمد اشرف

تونی غفر الله لهم و ابقاه تون قریه ایست بفاصله ده دوازده فرسخ از مشهد مقدس
اجداد بزرگان ایشان از خزیمه اسد قبیله بزرگیست از عرب در عهد سلاطین صفویه
از آن طرف آمده در تون وطن و مسکن گرفتند چون دران طایفه روسا و قبایل را امیر
ملقب میسازند میر محمد اشرف که ریاست امتیاز داشت باین لقب اشتهار یافت میر
عبدالصمد در عهد شاه سلیمان بسبب نزاع برادران و بعضی جهات دیگر از تون برآمده
وارد هندوستان شد در سلطنت عالمگیر بادشاه بجاگیر و منصب سرافرازی یافته
متعینه شاهزاده معظم الشان خلف بهادر شاه بادشاه شده و مدتها از طرف
شاهزاده موصوف بحکومت تمامی سرکار لکهنو که در جاگیر آن شاهزاده بود مختاری
نموده بعد از رحلت عالمگیر استعفای الخدمت کرده روانه حضور پر نور گشته بقضای
الهی در عین هنگامه شاهزادگان در نواح گلکنده دکن بجوار رحمت الهی پیوست
دیوان بلاغت نشان نفس بقدر ده هزار بیت که در خانه یادگار بود در آتش سوخت
دلدادی ان میر محمد کاظم از مشاهیر اهل زمانه و اعزه یگانه ایندیار و صاحب
اکثر کار و بار بوده الحال اسم فرزند کلان ایشان میرزا علی رضا خان بهادر بزرگ
میرزای سطور اکثر بخدمات شایسته و چکله داری سرکار خیرآباد و بهرایچ وغیرها از

نواب

نواب وزیر الممالک آصف الدوله بهادر دام اقباله سرافرازی داشته اما میرزا علی
موصوف بفیض صحبت فقیران و گوشه گیران خصوصاً حضرت ارشاد پناهی از علاقهٔ
کار و بار دست کشیده خوشحال و فارغبال گردیده مولد و موطنش شهر لکهنو است
و در شهر خورشش فکر و خوش گوی بهم در وقت اکتساب علم و آداب جنبی اوقات صرف
معقول و منقول کرده حالا بمناسبت طبع سخن را ثمره و درد میگویند و دران سخن مضمون
تازه میجویند در انداز سخن طرفی بروی فصحا و بلغا میسازند و نیز خط فاضلانه
بطور شفیعا خوب مینگارند در جناب ارشاد پناهی نسبت تلمذ درست نموده
سودات مسکین را میشنوند و باصلاح میرسانند بقدر دیوانی که گفته همه شکسته اند و رفته
من اشعاره تا بکجا دل حزین شرح غم تو سر کند ۞ آه شد اینچنین فسون در دل تو
اثر کند ۞ گریه هایم ز نالهٔ حسرت زای ۞ وه چه کنم جدایی شام غم سحر کند ۞
شهر بشهر و کو بکو میکنم آه جستجو ۞ خضر رهی کجاست که زان صنم خبر کند ۞ ناوک
آه ز آسمان گذرد چه سود از آن ۞ وه چو نشد که یکزمان در دل تو اثر کند ۞
آه ز یار نازنین در دم مرگ هم چنین ۞ حکم نشد باین حزین تا رخش نظر کند ۞
تیغ بدست و صف شکن آمده او بمکر و فن ۞ مرد کجا که همچو من سینه خود سپر کند ۞

در شب هجران منم آه دمی چو شمع هم نیست کسی که بر سرم آید و گریه سر کند هیچ
آه چو نفسان دارم و دشنه فغان به که رقیب سرکران از دم من حذر کند در
غم مایه و من گریه شد بیست خون من هر چه چند کوی من بیهوده چشم تر کند ای بت شوخ
بی وفا رحم نما دهان بیا رافت خسته تا کجا خاک رهت بسر کند این خانه بر اوفتاد
کو در خانه زین بود غارتگر دل رهزن جان فتنه دین بود بردی تو بخشم نه همان از سر کین بود
دل نیز بجان دشمن و جان هم بکمین بود شب در غم دل دیده من گاه گهر داشت
هر قطره اشک رحم در ثمین بود هنگام وداعت دم ره دیگه کشیدم چون از تو جدا ماندم
نقش بایز پسین بود در بردن دل چشم تو شوخ نمیگفت میخواست جان هم که
حرف دگر [illegible] بود زین لوحه ساخته بالای خم ای پیر مغان رافت سجاده نشین بود
قلم گویا تو وصف در خط انکه چشم جادو شد که رفتار خوش طرز خیش ترکمان آهو شد
نه همین دل ز غم عشق بجان می آید دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید وه کس نام کمان
فتادم بگمان کین چه نامیست کز و بوی نشان می آید رافت امروز در آن بزم نگر راه
نیافت کز حسرت لقابش نگران می آید درد عشق تو که در سینه نهان بود مرا
تا دم مرگ همان مونس جان بود مرا اشکم با حسرت دیدار بست ز جهان برفتم دیده چشم در پی سیل

نگران

نگران بود مرا [illegible] از در بیت لطف اغیار بهار رافت چشم بر باد و سخن
با دگران بود مرا از بیان تو کلامی بزبان بود مرا ور دهان تو حدیثی بمیان بود مرا
یار از رحم شد دگر استخاطرهات درا یا رب الهی کم ختم کن [illegible] بیداد یار را
فریاد من چون نشنود گوید با یار بر جفا این کیست کاندر نیمشب مسکند فریاد را
ما بجان هستیم با آن شوخ و الحواه آشنا خواه او بیگانه و از خویش را خواه آشنا
[illegible] رسیدم ز رافت کیست تا او گفت یار گفتمش بیگانه باشد گفت والله آشنا
این قدر بهانه بیان تا ز دل ایشان را تو چه دانی هر چه در دست دل ایشان را
مخور بیهوده ای دل از فغان خون جگر امشب تماشای محالست اینکه یار آید بسر امشب
بر راه انتظارت جان بسختی میدهد رافت بیا ای سنگدل یکره بحالش کن نظر امشب
دل عاشق ترکیست که سلحش همه جنگست جان را الهی [illegible] تو چنین گر یه تنگست
رونق بیست که امروز ببازار تو نیست نیست یک یوسف مصری که خریدار تو نیست
تا زدم دست بان طره پریشان شد و گفت کار کار خم بحم ما نیست تا رو
نیست نه کسی ز من زیر ندگی خبر دارد عالمی من دارم عالمی دگر دارد رافت
تو می آید انکنان [illegible] می یابد خار که بیا [illegible] داغ اکبر دارد در جهان از بهر که

چشم هم مستی منظور بود ٭ چون نظر کردیم آنهم دشمن مستور بود ٭ حاصلم تاب و تب
آن شوخ آتش‌خو چه حاصل شد چکنم ٭ تخم اشکی کف‌اندم همه دل شد چکنم ٭ میل بعضی
زلفش کل بدل خود افتاد ٭ یار از وعده دیروز خجل شد چکنم ٭ نه شب تنها ز درد دل
بخود چون مار پیچم ٭ به آن زلف دوتا می‌پیچم و بسیار می‌پیچم ٭ افتاده سرو کار بیار یکه
چگویم ٭ باریکه چه گویم سرو کار یکه چه گویم ٭ آزاده درد خسته تو بودی که دران کو ٭
میکرد کسی ناله زاری که چه گویم ٭ دیدم امشب بزمی طلعت ماه عجبی ٭ در دست بر روی
جمعه زلف سیاهی عجبی ٭ یار رخ نگران همچو دلی جانب غیر ٭ دالله رب
غلط انداز نگاهی عجبی ٭ من نگه در سر او کردم و او کرد دوم ٭ من براه عجبی یار
براه عجبی ٭ افسر داغ بسر خاک بسر خار بپا ٭ دارم از پهلوی دل حشمت و
جاهی عجبی ٭ رافت امشب بهوای قد آن سرو بلند ٭ رفت از دل بفلک ناوک
آهی عجبی ٭ گفت آن بت که بجان قبلت را میخواهم ٭ کردش عرض که من هم بخدا
میخواهم ٭ بلاغت نشان محمد علیخان عاصی تخلص ولد نواب هدایت الله خان
مرحوم مستوفی شمس الدوله لطف الله خان صادق تهور جنگ و مسعود عزت الدوله
شیرافگنخان بهادر مرحوم اند هر از حضور پرنور محمد شاه انار الله برهانه بخدمت خانسامانی

وصوبه داری صوبه ملتان وغیره سرافرازی داشتند مولد خان موصوف دار الخلافه
شاهجهان آباد است و خیلی در املاء و انشا صاحب استعداد طبع انسان کم
کلام موزون کمتر میلان داشته مگر چندی در ایام بود و باش لکهنو بخدمت اکسیر حاجت
ارشاد پناهی حاضر بوده فواید بسیاری برداشته به یمن صحبت آنجناب گاه گاه فکر شعر
مینموده از شاه پناهی از انظار اصلاح ملاحظه میفرمودند ناگهان بحسب اتفاق زمانه که
نفاق و نقاضای آنجا رسش بطرف عظیم آباد رفته بود در آنجا شغلی دیگر بهم نرسیده بر
بمطالعه کتب تواریخ رو آورده و چند سال درین شغل بسر برده چنانچه دو جلد تاریخ
یکی در ذکر حالات پیغمبر جان و انبیا علیه السلام و صحابه ذوی الاحترام و اولیای کرام و مشایخ عالی
مقام تا غایت سنه اثنی و سبعین مایه و الف و دوم در بیان احوال سلاطین از ابتدای
حکومت کیومرث تا آخر سنه بستم از جلوس شاه عالم عالی گوهر بادشاه غازی خلد الله
ظلال جلاله بطریق اجمال مرقوم نموده اند و بتالیف جلد سوم و نسخه سوم مسمی سلک گوهر
متضمن احوال ایام شاهزادگی و ابتدای جلوس شاه عالم عالی گوهر خلد الله ملکه تا غایت
سنه بستم مفصلا چنانچه باید و شاید بقید کتابت در آورده اند چند اشعار از
آبدار ایشان برای یادگار درین اوراق ثبت می‌نماید ٭ این نه ابر است که بر چرخ

هویدا شده است ٭ دود آه دل من هست هم بالا شده است ٭ بود عمری
سخن لب چو گشودی جانا ٭ عقده دل که خاطر ما وا شده است ٭ سرو بر جلوه زبانی بالید
با نگاهت مانند چمن خرام تو دید ٭ گل دیگر بباغ عشق شکفت ٭ تا بپا در ره تو خار خلید ٭
از وصال جفا ای بت دل من شاد نکردی ٭ این خانه ویران شده آباد نکردی ٭ هر مرغ
که در دام تو افتاده بت من ٭ افسوس که جان داده و آزاد نکردی ٭ عاشق که غم هجر تو جان
کرده فراموش ٭ یکبار دریغا که ازو یاد نکردی ٭ دم نشد رفت آکس همراه ٭ چون مرا
دید راه خانه گرفت ٭ عاصی آمد بهار و مرغ چمن ٭ شور و غوغای عاشقانه گرفت ٭
باز در عشق بتی دل شده شیدا چه کنم ٭ کار با سنگدل افتاد خدایا چکنم ٭ یک نگه
کردم و صد جور و جفا دیدم ازو ٭ چشم امید که بر رخ او وا چکنم ٭ من و درد تو تا
نفس دارم ٭ ورنه که در پی هوس دارم ٭ هم راز تو در دیده اشک جاری دارم ٭ فریاد و
فغان و بیقراری دارم ٭ بر روی تو از سینه چو اید نفسی ٭ آه از دل حساب دم شماری دارم
معزی باب رفیق کرامت الله خان خلیق نبیره نواب هدایت الله خان مرحوم و برادر
زاده محمد جعفر خان راغب انسی و فنون شعر و شاعری را طالب بسیار خوشگو و تیزهوش
و جوان سخن فهم و سخن پرورش سابق الظهور حجه فدا الخلص کردند جعفر خان بانه برسوخ حکایت

ارشاد پناهی

ارشاد پناهی آورده‌اند بوساطت خان صاحب موصوف عریضه نیاز مع سودات افکار
و این رباعی مشتمل در خواست تخلص تازه از عظیم آباد ارسال داشتند رباعی
ای فخر سخنوران و مقبول خدا ٭ ای افصح دهر و پیشوای فصحا ٭ مهری تو منم ذره فروغ
از تست ٭ فرمای تخلصی باین بنده بیا ٭ در جواب آن ارشاد پناهی این رباعی متضمن
تخلص مرقوم قلم فیض رقم فرمودند و از راه خلق خلق لعطای تخلص خلیق در حلاوتی
سرافراز فرمودند ٭ ای در ره شاعری بجان گشته رفیق ٭ جان کرده فدای پیشوایان
طریق ٭ خلق کند ثبت کرامت الله که خلق ٭ خواهند تراگر دهیست التخلص خلیق ٭ از آن
وقت همیشه سودات اشعار ایشان جهت اصلاح از عظیم آباد می آید اینچند بیت از آن
فکر مینماید ٭ با تیغ ترسانه گلوی بسمل ما را ٭ طلا یاد آرم تازه بخشی قاتل ما را ٭
شنیدم هم کش در وادی همی لیلی چو بشکفت ٭ جرس نالان شد دل نالان مجنون محمل ما را
تا گردد گشاده قامت ما ٭ خون میچکد آه از دل ما ٭ حاصل ز تو غیر درد و غم نیست ٭ ای
بغم حاصل ما ٭ تا که بغمش سر بر آریم نفسی را ٭ گو ناله کرده بسوزیم قفس را ٭ گشتم
جوروان گریه کنان در پی محمل ٭ نالیدم او کرد بغوغا جرس را ٭ تنها نه خلق از غم تو
بیدل و درویش است ٭ تاراج نمودی دل و دین همه کس را ٭ شوم فدای خرامش که بر خاکم ٭

نموده تازه ز نقش قدم نشان مرا چو دید گشت چو من بر خرافات خلق بجلوه دید چو
از ناز نوجوان مرا یک نیزه بلند از سر ما شکست روان شد بخشم نگر که تو چه آید
بسر ما چه آورم زکجا صبر و شکیبائی را آه خاموشی کنم چون دل شد اثر را
قامت بت قیامت بکند از جهان سروا تو خجالت از شیوهٔ رعنائی را
دل ما را از جان تو سر و زر دگر است دیده را نیز بر خود از تو نور دگر است گرچه
غوغای قیامت کند کشته و ماغ لیک از من فسر کوی تو شور دگر است حال عاشق
بجوی که بجز یک نفس است که چو برق خنده است که جواب کی یافت شمع سان
ز عریانی خلعت چه بردارم آنهم از رشک کرم جای تا بیداری یافت بسکه تا عالم بالا
قد نقش افراخته است سرو بالای مرا روح قدس فاخته است شب که بیرون بود در سینه
دل بیتابی سوخت شمع می‌دید و لقای کس سر اپای سوخت درد دل بحث تو
هرگز نکند هیچ اثر درد نه از ناله گرمم دل خارا هم سوخت خانهٔ از چه بجان و فا
در دل تو نیست لیکن کدام دل که در و منزل تو نیست بسکه جاری ز دیده سیلاب است
از سمک تا سما بر از آب است تا که تیغ غم تو آه از جگر آید الکاشش دل خسته ام
از سینه بر آید قربان کمان ابروی خونریز کر بعقلم که تیر کشد گاه بتیغ و سر آید

دیوانه

دیوانه خلیق از غم آن تازه جوان شد هر طفل ز نیرنگ بجا بدر کو آید
آنانکه طوف کعبهٔ دل آرزو کنند از آب دیده بهر طهارت وضو کنند سحر
چون باد در گلشن مرا کوی تو می آید گل از بستان اگر بو میکنم بوی تو می آید بگو باید اگر
خلق ز دست خوی بیباکت نمی آید ز شمشیر آنچه از خوی تو می آید شوق قد او چمن
بی برگ و بی ر داله با فاخته نالان با سرو و سهی ناله در چشم همه مردم شد
آب رخش افزون هر گه که خلیق از غم مژگان تری داله از زمین روز قیامت
بفغان برخیزم همچو نی از غم تو ناله کنان برخیزم ای پریزاد بخاکم گذری کن روزی
که ز جا دست فشان رقص کنان برخیزم گاه افتم بدر شن گاه نشینم بر کنش
که ز بیتابی دل نعره زنان برخیزم ساقیا آن رطل گران ده بجز پیر ز شب
که بوقت سحر از خواب گران برخیزم روز محشر ز لحد همچو خلیق بیدل بهر
پابوس تو ای جان جهان برخیزم چند مرغ قفس هر دم صیاد ز دست تو
می نالم و میگویم فریاد ز دست تو دل در آن چاه زنخدان رفته یوسف
در چه کنعان رفته از پی قاتل که یا رب ای عزیز ترک حسن برزده دامان
رفته بچه امید بگیرم سر راهی گاهی چه نیست بهم نکند یار نگاهی گاهی

مردمان را خود و صبر بتاراج رود ؎ گر نگاهی بکند چشم سیاهی گاهی
میشود خیمهٔ سبز فلک از دود سیاه ؎ گر برآرم ز دل غمزده آهی گاهی
ای شمع حذر ز اشک و آهی بکنی ؎ رحمی بدل سوخته گاهی بکنی ؎ گر عاشق مسکین
بتربت خاک شود ؎ از گوشهٔ آن چشم نگاهی گاهی بکنی ؎ هر چند که دل جو
بجان زار است ؎ از درد فراق بیخود و بیمار است ؎ غافل نتوان بود بقول استاد
دیوانه بکار خویشتن هشیار است ؎ صد فتنه از آن چشم سیه می بالد ؎
مژگان دراز او دلم میخارد ؎ آن زلف چرا همیشه بد بین واند ؎ کافر همه را
بکیش خود پندارد ؎ فهیم و ذهین میرزا علیجان عیان خلف الصدق خواجه بوعلی
صاحب زاد و بقاره و همشیره زادهٔ حضرت ارشاد پناهی هستند و بجودت
ذهن و حدت طبع از درگاه الهی مفتخر و مباهی چشم بد دور در سن سیزده
سالگی بسیار هوشمندند و صاحب شعور لیکن بمقتضای سن هنوز کما ینبغی
مشغول تحصیل و درس نیستند چندی پیش معلم از نسخه متداوله فارسی
خواندن بعد از آن دیوان ملا غنی نشان ارشاد پناهی را بطور درس در خدمت
والد بزرگوار خود و چهار پنج جزو دیوان میرزا محمد علی صائب تبریزی در خدمت

اکسیر

اکسیر خاصیت ارشاد پناهی سند نموده اند از درستی طبع اکثر اوقات
چند بیت خوب و پاکیزه باندک فکر و توجه میگویند که همه مشتاقان دوران
حیران می مانند بفضل الهی و فیض حاشیه نشینی ارشاد پناهی امید که بمنزلت اند
الهی روز افزون باد حسن اشعاره ؎ از داغ شما چنین دل زار است ببینید
ای لاله رخان طرفه بهار است ببینید ؎ علم آه نشان دل سودائی کیست ؎
خط خوبان جهان محضر رسوائی کیست ؎ کجا بخانه ما حاجت چراغ بود ؎ چراغ
خانهٔ عاشق همین داغ بود ؎ چه حاجت غم ما را بسیر باغ بهشت ؎ که بهر
غمزدگان کوی یار باغ بود ؎ میشوم هر لحظه سرشار از آن چشم سیاه ؎ من
نمیخواهم غمی هرگز می و میخانه را ؎ در شعر هندی و فارسی فایق میر غالب علی شایق
سید زاده هندوستان زاست و بعضی هنر خاصه بحال آرائی مستغنا
طبعش از بدایت عمر مایل بکلام موزون است و ترقی سخنش روز افزون که
فارسی را بجناب ارشاد پناهی سند کرده بشعر و شاعری نامی برآورده سابق
ملیح تخلص میکرد از چندی بموجب فرمودهٔ شاه عالم پناه شایق قرار داده بود
حالا شنیده شد که سید تخلص می نمایند اشعارش خوب و اسلوب کلامش عجیب

خوش‌خلقی است شیرین زبان و در طرز صحبت داری رشک همگنان چند سالست
که بعزت و وقار در مصاحبان نواب است و طرز کلامش بر سلیقه اش گواه ؛
بلبل بجرم عشق کلک افتاد در قفس ؛ بیکه ورنه بهر چه صیاد در قفس ؛ واقف دقایق و
غوامض شیخ محمد فیض فایض از نجبای رکینه ملا بوه سرکار لکهنو هستند بسیار خوش‌فکر
و پاکیزه گو از دو سه سال بعلاقه منشی گری نواب صوبه اختر نگر اوده و غیره اعنی نواب
امیر الدوله انتظام الملک میرزا حیدر بیگخان نصرت جنگ بهادر ممتاز بند و بکمال جودت
طبع و شعور بی انباز شاعر دیرینه مشق صحبتها دیده و در بزم سخنوران رسیده ؛
شعر را بطور قدما میگویند و مضامین پاکیزه میجویند خط نستعلیق و شکسته درست
می‌نگارند و بر امثال و اقران خود هم در آن ضلع علم برتری دارند در سنه یک هزار
و یکصد و نود هجری این رباعی در مدح گفته مسوده اشعار خود را مع نیاز نامه در راه استدعای
اصلاح بخدمت اکسیر خاصیت این سراپا نیاز ابلاغ نمودند ؛ از گوهر و لعل بحر و
کان راست شرف ؛ از معدن پر هنر زبان راست شرف ؛ گویند شرف بود مکان را ز مکین ؛
آری چنین مکین مکان راست شرف ؛ از اشعار چند اجوال درستی طبع مستقیم ظاهر بود
کلامش پسند خاطر مشکل پسند افتاد و باصلاح آن خامه فیض ختامه آن جناب

زبان

زبان کشا از آنوقت همه گفته خود را بنظر گذرانیدند و باصلاح رسانیدند
حالا هر چه میگویند اصلاح آن از جناب این سراپا نیاز میجویند منه اشعاره دیدی
ای دل بتو آن غمزه خونخوار چکند ؛ با وفاداری آن شوخ ستمکار چکند ؛ حالت بنگر
عیانست چگویم با تو ؛ نیست پنهان که غمت با دل افگار چکند ؛ کرد هر عضو مرا رنج
بدرد دیگر ؛ با من غمزده آه این دل بیمار چکند ؛ کو بسودای جهان وه بچشم
مردم ؛ با من دلشده این دیده خونبار چکند ؛ گر نکرد رشنوی با تو بگویم باری ؛ گر بود آب
بکف خاک من این بار چکند ؛ قدمی رنجه بفرما و ببین بهر خدا ؛ که تغافل به هجران
توای یار چکند ؛ هر قدر بر من دلخسته جفای تو بود ؛ بیش از آن در دل من مهر و وفای
تو بود ؛ گر بجورم بکشی ور بکرم بنوازی ؛ راضیم من بخدا هر چه رضای تو بود ؛ رو سفید آمده
از فضل تو بر نامه سیاه ؛ جرم طاعت بچه جا کان عطای تو بود ؛ عمر من در سر و کار تو اگر
رفت چه غم ؛ شاد از مردن خویشم چو بقای تو بود ؛ گر چه بر جای بهشت است جا صد
بشره ولی ؛ هیچکس نیست که بنشیند بجای تو بود ؛ نقد جان و دل ما قیمت یکتار تو است
وه چه آریم که مقدار بهای تو بود ؛ صحبتم هست روز دیگه بعشقت من ؛ راحتیم
هست روز یکه برای تو بود ؛ ملک جم بی الحول بهم نستاند فایض ؛ پادشاهی چه کند

هرکه گدای تو بود • بهر کسی نیست عشق تو دل افگار تر از من • در ساحت چشم تو بیمار
تر از من • محنت زده خسته دلا زار و نزاری • بر خاک رهت نیست بسمل چو افتاده تر
از من • هستند بسی در خم زلف تو گرفتار • لیکن نتوان یافت گرفتارتر از من •
معشوق که دیدست جفا کارتر از تو • عاشق که شنیدست وفادارتر از من •
بر روی نکو گر نظر پاک گناه است • فایض نتوان یافت گنه کارتر از من • ای شب دوری
سنبلان طره مشک سای تو • مطلع صبح عاشقان چهره دلگشای تو • لطف
نما که گشته‌ام همچو نسیم صبحدم • خانه بخانه کو بکو در بدر از برای تو • بخت جو یاوری
کند کو بتو رو دهم از مژه • سرمه کشم بدیده‌ها خاک در سرای تو • گرچه بزیر سنگ غم
سوده شدم و لاجرم سهو • بخت کجا که چون صبا بوسه زنم بپای تو • نیست عجب
زراه لطف که گذری بسوی من • زانکه مملکت دلبری شاهی و من گدای تو • گرچه جدا
تیغ تو سر ز تنم زود و لا • از سر من نمیرود یکسر مو هوای تو • فایض خسته دل
ز تو در همه حال راضیست • لطف کنی و گر ستم هرچه بود رضای تو • فارغ از درد
و قبول شاه ملول نامش شیخ شرف الدین اصلش کنبو از هند و وطنش مراد آباد
بر سبیل حالا در لکهنو بسیار ذهین و خوش گو بیت سابق در لباس فقیری مثنوی دارد بوده از چند

سال ترک آن نموده لباس مجذوبیه پوشیدند و در شعر آن کوشیدند از آداب
شریعت آزاد شدند و قدم بوادی پرخطر قلندری کشادند قریب هفت هشت سال بعد از
فقیر شدن فیض اصلاح کلام موزون از جناب ارشاد مآبی برداشته تخلص ملول را
که وقت در خواست آن این رباعی • دنیا طلبی ملول باید بودن • در دین خواهی ملول
باید بودن • بی یار دلارام خوشی ممکن نیست • ناچار ترا ملول باید بودن • مخفی
اینجا تخلص عطار نمودند یافته چند سال بحال گذاشته حالا ظاهرا الهام تخلص منتخب نمایند
نادری از الهام غیبی بکشاید لیکن از وقتی خلعت خاکساری را آرائش تن خود ساخته
خیال پیرایه اصلاح کلام از خاطر خود را انداخته اند و قبول سخندانان بدیر وات
هر چند در عالم شعر و شاعری که این روایت چند کس از هندی گویان که بعضی از اینها
در راه فارسی نیز تکاپوی میکرده‌اند شوره کلام باوی دار بود در این صحیفه اشعارش
نگاشتن بسبب بعضی امور مناسب نمی‌دانست اما بگفته بعضی از دوستان التجاء شاه
موصوف روزی بر منبر کاغذ نوشته بیده حوالة نموده نگاشت والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب • هم شب بت الکیا حلقه میخانه زدند • بر مصلا زده باده
به پیمانه زدند • شب عشق رهنمون من جبرئیل را • در خلوتی که ره نبود جبرئیل را •

دل مبادا رود از دست تو نه الغور ملول ۞ یار را دیده ام امشب باد این که مرا بس ۞
بمحفل شب چمن تازه از می پیدا کردم ۞ گرفتم دامن آن شوخ پیراهن قبا کردم ۞ چمن مول کی
که درد سر کشید دانه ۞ ام دیده رو تو در ناله و فغان شده ام ۞ هر لحظه بلای دگر
آید بسر من ۞ از دست دل آسوده نشستن نتوانم ۞ ای از خم لب لب کشتی ابر جانان
کمال است این ۞ بجوش عشق مجنون رد امانت چه حال است این ۞ رخ من دیده
میخندد و نمیگوید سخن قاصد ۞ نمیدانم پیام قاتل یا حرف وصال است این ۞ ز درد دیده
نالان یار رقیب از ناز میگوید ۞ ملول بی سر و پای غریب خسته حال است این ۞ منم و انتظار از شب
در خانه باز کردن ۞ تو و خلف وعده ایمه بطریق ناز کردن ۞ بهجوم نازنینان صنما
چه خوش نماید ۞ سر دامنت گرفتن سخن بناز کردن ۞ ستم کشیده ظالم دل بی حجابت
از تو ۞ که باه و ناله دارد همه جا شکایت از تو ۞ تر از سنگ تراشیم و مقابل آییم ۞
بر او آنکس که بر م بستی دل نهیم ۞ شب که میرفتم ز کوی او هست با افلاک ۞ ناتوانی دادم
بکرفت و با افتادگی ۞ بر سر حدر الف [illegible] سحر ساز داری ۞ بجدا سپردم ابدل سخن دراز
داری ۞ ساقیا پر بار ساغر [illegible] عشق موجود و کمال نیست لاشی ۞ گفتمش با تو آشنا بودم
گفت کوکو کجا کجا که که ۞ دل بر ار و دود و سوز شمع طرز است ۞ پرده از کار برانداز

تماشاییست ۞ جان و دل خاک شد و داغ تو از سینه نرفت ۞ انجمن سوخته و
انجمن آراییست ۞ کشتگان نکهت ربی بود فکر کفن ۞ جامه اهل جنون دامن صحرا
هست ۞ عشق دردیست که مرگ ست علاج جز مرهم نه ۞ بیمار درد و طبیب و مداوا نه هست ۞
بسکه سودای سر زلف تو پیچیده بگلی ۞ هر طرف میکنم سلسله بر پایی هست ۞ رفت بالا ز سرم آب
و صد نیزه ملول ۞ گریه ام بسکه مشوق قد و بالا یست ۞ جلوه حسن نظر سوز تماشا کردم ۞ در مغار
کجا زند آتش بملک ۞ رحم بر سنگ آئینی بست رحم نکرد ۞ گریه سر کردم و سوگند خدایش دادم ۞
شاه اقلیم تو کمال شدم از دولت فقر ۞ در یوزه در دروازه شاهان نروم ۞ عنقا نرم
ناصحا حجت سر ایام بگیر ۞ خرقه از مصحف اگر دارم مسلمانم بگیر ۞ از تیغ جفا دمی که یارم میکشت ۞
در بارش سنگ ریش کردی سرو پشت ۞ در گوش سرم زبان تیغش میگفت ۞ چون آب
ز سر گذشت چه نیزه چه پشت ۞ **لایق طبع طوطی زبان میرحیدر علی حیران** از خاک
پاک هندوستان اند و از سادات آن بفکر شعر هندی مصروف و در هندی گویان
عصر سنجیده که کلام موصوف از صنعت ایهام شعار شاعرانه و تحقیقات محاورات این
زبان ما یک مشق شعر هندی بکمال رسانیده اند و این زبان را نسبت بدیگران سلیس
و صاف کرده اند [illegible] کسی از شاگردان نمایان دارند و جمهور را ز ممتازان عصر

می‌شد از اند حالا در سلک ملازمان نواب وزیر آصف الدوله بهادر منسلک گردیده‌اند
جوان سنجیده و مرد فهمیده‌اند ادراک خدمت اکثر جامعه ارشاد پناهی از دیرگاه
نموده‌اند فواید بسیار بر داشته و همت بر ادای آداب این جستجو گماشته شعر فارسی
جسته جسته میگویند بنظر مبارک گذرانیده باصلاح می‌رسانند تا از خورده گیران محفوظ
باشند از اشعار آبدار ایشان هم [illegible] بسیار دارد این چند شعر ملکانه شعله زد
عشقت در خانه من سوخت سودای تو کاشانه من از غم عشقت بیهوش شدم ار شد
از دست تهی پیمانه من مشنو قصه مجنون مشنو گوش بنه گوش بر افسانه من شدم از
جلوه ملکی تنها [illegible] سودای تو همخانه من بار بگو کجا رود از آستان تو بیمار تو گر شکسته
ناتوان تو نیست آرام دمی بر در او تا زدم العلاج جز بکنم آه زدم باز زدم چو قفل از
بادیه غمناک برخیزم بشویم خون دل را از سرشک و پاک برخیزم چو فردا از قیامت یاد لعل
برخیزم همان از دست بیداد لبان چاک برخیزم قسمت ملک را نباشد بارخ [illegible]
[illegible]ست از گلستان جهان خوشتر شمارم کوی دوست من کجا و محرمان خاص بزم او کجا
می‌شمارم خویش را کم از سگان کوی دوست ناتوان و لاغر و زار و زارم چون شدم چون
هم تو در خیال گوشه ابروی دوست زغم آن پری شوخ من دلی [illegible] گلهای شگفتن [illegible]

گاهی در سینه‌ام می‌آید و گاه بگوش می‌رود محزون دل [illegible] چو مسجود هم [illegible] غنچه فراکش
سکند مضمون دل من نه شود که تر او [illegible] را ایجاد عجز بسیار باز اکنون دل [illegible]
[illegible] روز و شب جاری [illegible] از چشم بود حیران [illegible] دل [illegible] اگر او همزبان باشد چه میشد
دوای درد جان میشد چه میشد مگر گشت جانان از دم سرد اگر از اشکم روان میشد چه میشد
سخن با هر کسی کردست یارا اگر همداستان میشد چه میشد ز جوش گریه‌ام غرقست عالم
بلند آه و فغان میشد چه میشد ببزمم دید و پنهان گشت از من اگر در دم عیان میشد چه میشد
برنگ گل [illegible] گر همدم من غم شیرین لبان میشد چه میشد دمی همبزم هجران ستمکش اگر آن
دلستان میشد چه میشد مشو از چشم من یکدم توای نور نظر پنهان که دارم آتش عشقت درون
جان و جگر پنهان عیان صد بار کردم بر تو راز گریه و زاری نیفکندی نگاهی جان زارم یک نظر
پنهان در هجر تو سخت بیقرارم رحمی تا بغم تو اگر ندادم رحمی تا چند جفا و جور و
بیداد کنی رحمی رحمی بحال زارم رحمی هوشمند پاک طینت میرزا جعفر علی حسرت ذهن رسا
و طبع گویا با بلندی فکر دارند چند اوقات عزیز بتحصیل صرف و نحو و کتب ضروریه طبابت
[illegible] زمانه مساعدت کرد مرقوم [illegible] طبع ایشان از [illegible] شعر [illegible] شعر
هندی با یاران بعضی [illegible] در آن فن [illegible] دایره سایر [illegible] اندک زمان مهارت حاصل [illegible] کسی

از هندیگویان زبان دعوی بالایشان نمیتوان کشود حال متصلات محاوره هندی زبان
آنسان و ممتازان عصر در روز زبان از دقت طبع و دو خیال ایشان دراینجا چند کس
ارشاد کردانی حضرت والد مرحوم اند انزاهم که از خود نمیشمارند بنا بر ادای نقیصه صحبت اکسیر
خاصیت ارشاد پناهی فواید بسیار از محاورات فارسی بر داشته و در وادی شعر و شاعری
هندی گذاشته رساله عروض و قوافی از آنجناب بواسطه غزلی سند کرده و در مجلسیان حظوظ
بر آورده گاه گاهی بزبان بگفتن شعر فارسی هم میل میکند و جسته جسته فکر آن باکثره مینماید
اینچند بیت از نتایج افکار اوست از جمله آنهاست ۞ برقع ز عارض بر فکن ای مه چرا پنهان شوی ۞
در پرده رعنا بروی و غارتگر ایمان شوی ۞ ظالم نمیگفتم ترا بر من بکش تیغ جفا ۞ چون کشته دیدی
بنده را ترسیدی و پنهان شدی ۞ گر از وفا جانم دهی ور از جفا خونم خوری ۞ هم جان و هم آزار
جان هم درد و هم درمان شدی ۞ در خدمت پیر مغان خدمت بجا آورده ۞ حسرت گدایی
بوده سر حلقه رندان شدی ۞ ای شاه حسن بلطف روی شان چه داری ۞ ای صبح بگو چاک گریبان
که داری ۞ ای برق بگو اینهمه بیتاب چرایی ۞ ای ابر بگو دیده گریان ز که داری ۞ حسرت نکشیده
شکوه گاه آن بت دل و دین بهد ۞ دل از که و دین از که و ایمان ز که داری ۞ که در غم دل اینچنین ام
اشک رنگین ۞ که ناله کشیدم آه از جان حزین ۞ عمرم همه در هجر تو ای ماه جبین ۞ بگذشت چنان

گذشت

گذشت و بگذرد چنین **در فضیلت و شاعری میر اولاد حسین زایر** از سلسله علیه سادات بنی
مگر مشهور بگمو شده اند مولد و منشاء ایشان صوبه آخر نگر اوده است اکثر در میان اضلاع گذرانیده اند
و بسیر بنگاله بسر برده و بزیارت عتبات عالیات عراق عرب مشرف شده در وقت معاودت
از راه خشکی بایران آمده با فضلا و شعرای آنجا صحبت داشته بمشهد امام رضا شرف اندوز
گردیده باز بهندوستان مراجعت کرده در خدمت فیض درجت شیخ المتأخرین شیخ محمد علی
الحزین الجیلانی علیه الرحمه مدتها استفاده کرده و بتحصیل بعضی علوم خصوصاً طب در حضور [illegible]
حضوری نموده اند و چند سال در ولایت لکهنو پیش ازین بوده اند بخدمت اکسیر خاصیت ارشاد پناهی
مسوده اشعار خود برای اصلاح میگذرانیدند درین تاریخ که باز مع لواحق روانه بزیارت
عتبات عالیات شده خود را بمراد دل رسانیدند طبع ایشان در اسالیب سخنگویی و تراکیب
معنی خوب رسا است و به سخن محض بیگانه آشناست اگرچه بسبب کثرت عیال و قلت معاش
شغل شعر گفتن کم دارند اما در راه سخن قدم مردانه میگذارند و در فن طبابت ماهر زمانه
و از طبیبان ممتاز دوران **من اشعاره** تنها همین سپهر مرا بر زمین نزد ۞ چندین بسر بخاک
اما چنین نزد ۞ فرصت کجاست تا دم دیگر کشم حباب ۞ یک کس دمی نزد که دم واپسین نزد ۞
هرچند عقده ام فلک از کار او ۞ ز ابرو کهی ز غصه گره بر جبین نزد ۞ نگار من که به پیش نگاه می‌آید

ز دل بچشم غلط کرده راه می آید ٭ بسر غرور بدل کینه و بلب دشنام ٭ زبس که دیده
آن لجه کلاه می آید ٭ کشند تیغ و بغیر بجز من بو بودا ٭ شهید ناشده این بیگناه می آید
ز آه و ناله شناسند آمد آمد عشق ٭ که فوج عیاف شاه می آید ٭ خبر برید خدا را دگر شیخ
حرم ٭ بکعبه زایر گم کرده راه می آید ٭ دل در غم فتاد که سودا بهم رساند ٭ اشفتگی چو زلف
چلیپا بهم رساند ٭ از ناز هر طرف ادایها بهم رساند ٭ بیت ٭ ابروی تو طرفه بهم رساند ٭
یکبار بوسه خواستم او در جواب من ٭ تکرار لفظ و معنی جان بهم رساند ٭ باز آمدم از سخن شامی
کما ماند دشت ٭ بر سر احوال مرا و اندر چه جای مانده است ٭ کشتی و من زنده کشتم را نوبا
و باز آمدم ٭ هر چه خواهی حاضرم کز امتحانم مانده است ٭ او بعزم خانه و جان نیز در فکر رحیل ٭
صبح نزدیک و شب رفت و آن مانده است ٭ شیوه چشمی که نوری تا چین می افکند ٭ کرکی
در زلف و کج بر جبین می افکند ٭ بخت و کرم را عجب نبود از ما نباشد ٭ آن
اگر بر دل اول آخر این می افکند ٭ سر بلندم اگر شمشیر بسر می زنند ٭ جان بهدف کردم اگر
تیر از کمین می افکند ٭ شب خلوت و من بودم و دلدار و دگر هیچ ٭ این بود مراد دل افکار و دگر
هیچ ٭ خاموش مکن منع که خواهیم بصد جان ٭ از هر دو لب یک بوسه یکبار و دگر هیچ ٭ تا بیت
ابروی تو دل یاد گرفت ٭ هر سینه بجا یکی کرا رود دگر هیچ ٭ دیوانه کجا و طلب سنگ

بوی دل بر سر دل آمده بسیار و دگر هیچ ٭ پرسید یکی عاشق بیچاره چه داری ٭ گفتا که دل زار و
دل زار و دگر هیچ ٭ یارب چه بلا ناله من کرم اثر گشت ٭ هر قطره که در مزرع اقبال شرر گشت
برگشته نگاه تو همی از من و این دل ٭ رو کرده همین سوی تو و از همه برگشت ٭ برداشت
چو زاید نی کلک شکر نوید ٭ وصف لب شیرین ترا شاخ شکر گشت ٭ بگوش خبر دلم
از بسکه ماند دل نشان گم شد ٭ درین منزل ز یک یوسف چه پرسی کاروان گم شد ٭ برای
کعبه رادی داشت ز ایرا ز دل و دینی ٭ ز دست این بتان آن نیز در هندوستان گم شد ٭
چشمت در همه جا باز تماشای است ٭ آخر ای خانه برانداز ترا جای هست ٭ سرگران
اینهمه از ناز چرائی با من ٭ کرد ماغ سخنت نیست تماشای هست ٭ خبر دل که ندارم چه دهم
حیرانم ٭ که دگر از طرف پای تقاضای هست ٭ دیگر رفتم بدر ظالم بد بروانی ٭ دیدم آنجا که
عجب فتنه و غوغای هست ٭ او ستاده دست بکف تیغ ستم همچو احباب ٭ و بنده هم مصرع طلب عاشقی
شیدای هست ٭ مولائم ده که ترا سیر نه بینم امروز ٭ نکند انصاف بغربای که فردای هست ٭
تا چند کشد بهر نگار خار تمنا ٭ یک شاخ دل ببار و صد بار تمنا ٭ امروز زبان سخن و دوش
کو باد یک غنچه شکفته نکند در تمنا ٭ خود کام جهان بخش و دانم همه دانند ٭ حاجت نبود
پیش تو اظهار تمنا ٭ مطلع روی تو با قد موزون بیا ٭ محو کن از لوح باغ مصرع شمشاد را ٭

حقا ببین چه خشمگین شدی و نازنین همه ۞ من بنده کسی که ترا ساخت این همه ۞ جایست باده عشق
اگه بباید نگار کس ۞ کردم نگار عشق دل و عقل و دین همه ۞ خوش بهار شعله عشقت در دلم ۞
در سینه داغ هاست گل آتشین همه ۞ بر دورت عالمی نفرباد است ۞ داد از دست این چه بیداد است ۞
سنگدل کافرا با صنما ۞ هیچ از بنده خدا یاد است ۞ گفتمش زار بر است بنده تو ۞ گفت از چند
روز آزاد است ۞ سخن با فهم بید الله سخن آسان نخواهد شد ۞ ز من بشنو که بعد از خون جگر ارجمان نخواهد
شد ۞ که یکی بر بلور و گه بر ستون سر میزنم شاید ۞ که از سنگ شرار جلوه جانان نخواهد شد ۞ اگر از گردش
برکار گردون اتفاق افتد ۞ که با نقش و نگاران آفت دوران نخواهد شد ۞ ز نیرنگ خامه نقاش کمان ابرو
بیارا یه ۞ ز هر نوک مژه یکدیده حیران نخواهد شد ۞ بود خالی که اندر حلقه زلف بتان زاغ ۞ یا پی
شوخی کجا مغلوب هندوستان نخواهد شد ۞ ساقیا زحمت بغرا جلوه مستانه را ۞ باده ریزد
بر زمین و بشکند پیمانه را ۞ گو عیش که چشم که جان کرب بستی که ای خدا ۞ صرفه در کفن بیاشد
مردم دیوانه را ۞ ازجمله گرامی دوستان نظم یکجانی ممکن متوطن دارالخلافه شاهجهان آباد
وازم التمندان با استعداد بعلاقه خدمت بخشیگری نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام تخلص
ممتاز بودند و بعد آن بهمان خدمت در سرکار نواب انتظام الدوله ولد نواب وزیر الممالک
قمر الدین خان بهادر سرافراز پس از هنگامه احمد شاه به در لکهنو رسیدند بخدمت داروغگی

داغ و تصحیح سکه راجه بنی بهادر که در آن روزها به نیابت نواب وزیر الممالک شجاع الدوله
بجا در ممتاز بود و بکار و بارها و ملکی مرجع اهل کاران این دیار اقتدار یافتند
و در پیش راجه والاهمت تمام اعتبار بعد از برهم خوردن کار و بار نیابت راجه موصوف
خانه نشین شده اند و گوشه گزین از چند سال ضعف بصارت ایشان بجران قوت
گرفت ای دیده جهان بین را از حلیه بینائی عاری ساخت آخر بیکاری و گوشه
نشینی بنا بر مناسبت طبع شوق شعر و شاعری در دل ایشان انداخت چنانچه
بجناب ارشاد پناهی مستفیض گشته چند سال هرچه میگفتند از نظر فیض اثر میگذرانیدند
و باصلاح میرسانیدند اتفاقا هشت سال تقریبی جاری در میان آمده از آن باز
آنچه میگویند حسن و قبیح آن از دل بیاری خود میسنجند دیوانی از کلام اصلاحی و بی اصلاحی
چند مرتب ساخته اند و از ناآگاهی و کم علمی در مقاطع بجای ممکن اخی تخلص قرار
داده اند و خود بستانی تیغ زبان را آخته این چند بیت از افکار ایشان ثبت
نموده آمد ۞ شب که با عکس می رویش بر ساغر زدم ۞ گوئیا با مهر انور خیمه بر خاور
زدم ۞ بهر دفع چشم بد از روی خوبش چون سپند ۞ این دل بیتاب را از سینه بر مجمر زدم ۞
مرغ روح از بس شوق آمد و بالا پرید ۞ بال و پر از آشیان عرش بالاتر زدم ۞

در خیال آن پری دیوانه از بس گشته ام ٭ سر بسر زنجیر بشکستم با آهنگ زدم ٭
با دل پر داغ رفتم در چمن بی روی او ٭ بر کشیدم از درون بر لاله آتش زدم ٭ عاشقان
خوانند تا در طاق ابروش نماز ٭ سجده از خود جستم بانگ بر منبر زدم ٭ بسکه
رگهایم نمایان گشت در هجر رویت ٭ کاغذ بسیده را گوئی که بر مسطر زدم ٭ بی
اشک من مبادا از جا برد بنیاد صبر ٭ آتش از دل بر آوردم بچشم تر زدم ٭ چون بساط
عیش بر چیده شد و شمع را نهفت ٭ بیت بر دیوار کردم تکیه بر بستر زدم ٭ از دوم کرم نظری
خوختم مملکتم گفت ٭ آتش آوردم و در خرمن محشر زدم ٭ گیتی تمام جلوه که خوش ادای
ماست ٭ ملک بقا جزیره بحر فنای ماست ٭ باشد روان زنیل ما اطلس فلک ٭ وز نی اینی
برگ صیف بوریای ماست ٭ خورشید ماه آینه دار جمال اوست ٭ لیل و نهار در لف
ورخ دلربای ماست ٭ گشته بلند از سمک تا بسماک بر فلک ٭ طنطنه نقاره تو دین برق سیر
کاتب نسخه قدم زد بار دل چنین رقم ٭ خدمت من جناب او تحفت او وفای من ٭ آه از
آسمان نداد او حق ما مبتلا ٭ کبر و غنا برای او فقر و فنا برای من ٭ زکسی و صار او
ای سر من فدای او ٭ آینه لقای او جام جهان نمای من ٭ میبرم آرزو بجان اینکه بگوید از زبان ٭
رفت بحسرت ای جهان مملکت بینوای من ٭ خوبرویان هر طرف طبل تفاخر میزنند ٭ چهره ما

شوخی بحسن آباد نیست ٭ صد هزار افسانه زنگش بگوشم خوانده اند ٭ ایدریغا چون
شدم بیدار حرفی یاد نیست ٭ پای در زنجیر جنس چه ستان بودن خوشست ٭ زانکه در
دور بیگانگان سرو چمن آزاد نیست ٭ سبزها دائم بگلزاری که بو ما محرمست ٭ بلبل ما
نغمه سنج ناله و فریاد نیست ٭ سال و مه باشد بهار و رونق باغ حدوث ٭ در نه
در ملک عدم شهریور و خرداد نیست ٭ کاروانها میرسد از غیب دایم در جهان ٭ کی
بازار جان بر دختر و داماد نیست ٭ در حریم وصال تا گنجایش اغیار نیست ٭ در هزار آئینه
عکس جز جمال یار نیست ٭ داده در دست عنان دل بدست دیگران ٭ ممکن ما در حقیقت فاعل
مختار نیست ٭ دل در خم زلف یار بستیم ٭ پیمانه کفر و دین شکستیم ٭ باز نیکخالش آشنا
شد ٭ در کعبه دل خدا پرستیم ٭ از نیست آن خم ترک مست ٭ افتاده مستور می زو رستیم ٭
گر کافرم و اگر مسلمان ٭ من زان دیم هر آنچه هستم ٭ جز وصال تو از نعیم دنیا ٭ سر رشته
آرزو گسستیم ٭ زین مجمر عشق سپند آسا ٭ نگرفته دمی قرار جستیم ٭ ملک تحریم وصل
جانان ٭ بر خاسته دل ز پا نشستیم ٭ خوشست منزل و ماوا بکوی یار کنم ٭ ز فقر فقیر
وکسری و کی کنار کنم ٭ شود گر ترک من هر شب رخ تو ماه در این گلشن ٭ بشوید دختر
رز رو بخون گل در این گلشن ٭ بجعد عنبر ترش نیو چو لاف همسری کنیب ٭ رسن اسح

خراب احوال شد سنبل درین گلشن گذارد با اگر در صحن گلشن گلعذار من
نهد در زیر پاش کاکل سنبل درین گلشن مهر سپهر خوش‌کلامی میر خورشید علی
بلگرامی صاحب تخلص خورشید است و آگاه از زیر سیاه و سپید از نورش عجب
اتفاق زمانه بنفاق متعرض تلاش معاش طرف عظیم‌آباد با عموی خود نورالحسن خان
بهادر کار و بار دارند و اکثر اشعار پخته بزبان خامه می‌آرند حیث کمالات از زبان اینای
شنیده کلام خود را برای اصلاح از آنجا با نیازنامه ابلاغ می‌نمایند احوال درستی
سلیقه ایشان از کلام بدریافت می‌آید عزیز سنجیده است و بمجالس سخنگویان
رسیده منه اشعاره کو نباشد بحریم حرمش بار مرا بس چه آن کوی بود سایه دیوار مرا
می‌بباید مدام ما را میخانه سزد مقام ما را با یار بیک مقام ننشاند عشق چه بیمقام
ما را ز پهلوی دل بیتاب شب تار مرا خراب ساخته این خانمان خراب مرا
شکست دل به بیابان جنون بار مرا تا چه آگه بسر این خانه برانداز مرا گرچه خدا رس
شدن نیست بجهد یا طلب لیک نمیتوان گذاشت بروی خدا طلب نگار آمده
با ساغر شراب امشب مه هفته بکف والا آفتاب امشب ای رخت ای فزون تر
از خورشید و مه در آب و تاب حلقه زلف ترا در بر کره صد آفتاب عشق آید

اختیار از دست رفت عقل از دل رو مدار از دست رفت دست برد دست
رقیبان دیدنش جان و دل بی اختیار از دست رفت با غم هجر غم از پی برو
سامانی نیست با سر زلف تو پروای پریشانی نیست آشنای داده مرا عشق بپایه علیه
در دو رخصت دم زدن و حکم پرافشانی نیست با غم و درد تو خوش ساخته بودم
لیکن آن هم از تنگ قسمت بغزا و آنی نیست بموی میان تنگ دهانت که بسیار
جستم ندیدم نشانت متاعی ولی نه متاعی که یابند چو یوسف زنار تا جور کمانت روان
مرا برنشان دل آمد و لیکن ندیدم خدنگت ندیدم کمانت ساعتی نگذشت سر خود را رسید
کز انتظار گوش بر آواز پای و چشم سوی در نداشت اگرچه پای بخاکم رعاز نگذارد
و لیک دامن او این غبار نگذارد چگونه صبر نمایم بعشق او که مرا بیک قرار دل بیقرار
نگذارد ماندست بنده رنجور فراق تو دمی چند وقت است اگر رنجه نمایی قدمی چند
پیداست از این گفت و شنفتن چه کشیده ما راست زبان الکم و یاران اصم چند
چه با من آن بت بیگانه آشنا گردد چه رسیم اجها کرده و جهاکه نکرد ارو
عشق و هوس بعد کمان بردار بیا و بهر ستم تیغ امتحان بردار یکره زمن
خسته بی برگ و نوا پرس اجر بیت بیم رسیدم از بهر خدا پرس انکه چون

یوسف گذید از من سفر میجویش آنکه رفت از دین چو نور نظر میجویش
کشتی در کنار من خسته بار دل دارم نگاه تا بکی اندر کنار دل در راه وعده
تو مراد دین بر درست هم تا بدیده میرسد از انتظار دل نتوان بر بند
سر زلفتو گدا هم افکند در بند دام سیه عشق وا هم سر زیر دم تیغ یکبار نهادم
آخر نشد چه نشود این بار نهادم آید دست کی دست بسته میکوی کار بگذشت
زنجه تا بیار دست فگار ایندست بار چشمها بر میداشت از درد گیمن
شد دست بر چشم بار گاهی ورد دیر آز مهر ما را گاهی بجرم رنجه ربود ما را
تا چشم بنظار کشود ما را اعشق چها چها نمود ما را احباب که مجوش آتو خته اند
د آتش بتن و جان افروخته اند زین مجلسیان لعجب یابند که مرا صد بار چو شمع سر گیر
و سوخته اند شیخان زمان ما که چنین بود دیند خالی ز زوال و پر ز بغض و حسد اند
بد مذهب و بد طریق تنهانه خود اند یک عالم را بکمرهی ها بد اند جوان تیز فهم میرزا
وهم مولد ایشان دار الخلافت شاهجهان آباد است مرد وارسته فراخ دلقات
آزاد دست مذاق بفقرا آشنا دارند اگرچه بظاهر دنیا دارند فکر هندی بیشتر
و فارسی کم مینمایند نسبت بفارسی در شعر هندی از هیچ سخن بیشتر بر می آیند

ابها

آنچه بزبان فارسی میگویند اصلاح آن از جناب ایشان می نمایند میجویند مرد غیور
رو با شعور است و به پاکیزه خوش نهود منش دستگاه حالی غیر از چه دیده اند والله درد ما هم
شنیده اند والله لعل تو دیده کس نگفت لب بدان گزیده اند والله کو بگوید ز حال بیمارت
سر بالین رسیده اند والله دل شغاف هنوز در قدمت آرزو طپیده اند والله زنده که جامه است
و هم که آن تا بدامن دریده اند والله ابد لب هشدار بار بر جان مکش احسان از
عقل و منت از هوش مکش از بهر جهان بر در جهانی فریاد بشنو و بصبر گوش و خاموشی
بکش مشغول بطبابت هند میرزا مهدی بیگ ملحص هندوستان زادند که لفظ
مهدی هم تخلص می نمایند در ابتدا شوق بکلام موزون بسیار داشتند و دائما همت بگفتن
آن میگماشتند در آن ایام پیوسته در جناب ایشان بیانی حاضر بودند و استفاده می نمودند
بجودت طبع سلیم و سلیقه مستقیم اشعار عالی رتبه بزبان می آوردند و دلهای احباب را نشاط
میکردند از وقتیکه شوق بتحصیل علم طبابت در سر ایشان افتاد بار راه طالب علمی
مستحکم نهاده در معدود الایام چاهای نموده بطبابت مشغول شده اند و از کشمکش لابدی
دنیا ملول حالا بیشتر با این فن معروف و بتحصیل این معروف اند که دست از دامان شعر
و شاعری باز میداشتند لوا فصاحت و بلاغت در میدان سخنگوئی می افراشتند اموف

همین چند شعر که بجا ماند داشت درین جریده بیادگار نگاشت میرزا شعارهٔ زجهان
کناره کردم اگر تو در کنار آئی ؛ ز وطن غریب گشتم اگر تو در دیارم آئی ؛ هزار شمع آدم
برآر هر شهیدی ؛ که چو شمع بعد مردن بسر مزارم آئی ؛ وقت جلیس اینکه ره بالا گیرش
گر به هر تو به نقش قدم چشم براه است ؛ هیچ صنما وفا نباشد ؛ آئین تو جز جفا نباشد
زخمی زنند هم از دل ما ؛ برود به تو جفا نباشد ؛ روا نباشد از جفای دلدار ؛ در مذهب ما
روا نباشد ؛ عاشق نبود هر در ره دوست ؛ پامال غم و بلا نباشد ؛ این بار از کوی
کیست یارب ؛ گلبن بجهور از صبا نباشد ؛ کفر گرچه بر عادت جهدی ؛ جز و صلتو مدعا
نباشد ؛ شور دیده و دلی دارم خواهم کرد کر باره ؛ جای که زنم بر دل جیب بکنم پاره ؛
از خنجر مژگانی صدپاره کنم دل را ؛ و ز دیده فرو ریزم باز آن دل صدپاره ؛
گاهی نمک از لعلش بر زخم جگر ریزم ؛ گه مست و خراب افتم زان نرگس میخواره ؛
که درد دل خود را از گریه دهم تسکین ؛ گه شکوه نمایم سر زان شوخ ستمکاره ؛
گر یار نه رحم آرد بر حالت دل جهدی ؛ بیچاره دل خود را دیگر چه کنم چاره ؛ که ز کوی دوست
من بی تاب و توان برخیزم ؛ بنشینم بر بهشت باز جهان برخیزم ؛ طرفه شوری فتد آندم
که من امروز محشر ؛ از لحد در غم تو ناله کنان برخیزم ؛ بنشسته مطرب وانی ناله نوا

برکشم ؛ تا لحد بی سرو پا دست فشان برخیزم ؛ هر کسی روز قیامت بغمی برخیزد ؛ من
ببوی سر زلف بتان برخیزم ؛ ای خوش آندم که در آتش زده در دار سرباز ؛
بنشینی تو و من از سر جان برخیزم ؛ شب که در انجمن آن شوخ عرقناک نشست ؛ گرد
صد حیله که تا من زمیان برخیزم ؛ از دم سوخته دل مجلسیان آتش جلیس ؛ آه
از آندم که ز دل شعله کشان برخیزم ؛ عاقلان چون آن رخ گلگون نکنند ؛ تا دم
غم عشق او جگر خون نکنند ؛ داد زدل را با آن ستمکار جلیس ؛ کاری کرد که هیچ
مجنون نکنند سخنگویان راهم مجلس خلیفه امان الله مغلس از معلمان هندوستان
است مردی هوشمند و باشعور و بمعلمی مشهور ذهنش درست و طبعش چالاک و حرکت
متداول فارسی بخوبی در سر می یابد و خود را لایق را انشا و اقران خود میداند خط نستعلیق
و شکسته درست می نگارد و خود را از زمرهٔ خوشنویسان می شمارد و در دارالخلافه
بخاری انشا بابهای خود را رسانیده اکثر کتب فارسی خوانده و مستفید کرد انیده
خوش فکر و خوش گوست و هو با کیزه خوشبختی مهر خود موجب فرمودهٔ انشا بابهای المغلس فی
امان الله نموده شعرش بهار در وگوهر است و قابل پسند سخن سنجان سخنور میرزا شعاره
گرچه جشن دل من خانه جانانه بود ؛ لیک او را ز ره ناز در و خانه بود ؛ چه بلا چشم تو

ای ز خنک مجری واله سحر * که پری در طلب چشم تو دیوانه بود * گرچه پروانه صفت پیش
تو سوزم ای شمع * لیک هیهات ز من سوخته پروانه بود * آن پری جلوه در آئینه کند
هر نفس * خانه آئینه امروز پریخانه بود * آشنا کس اگر آن شوخ ستمکاره بشد *
آشنا هر چه با مردم بیگانه بود * تا بیاد کوی تو بگزید مغلس * دامن من همه
از گوهر یکدانه بود * نو بهارست ای حریفان باده در ساغر کنید * در بهار ساغر
چو نرگس جوف سیم و زر کنید * ای رگ ستمکاره هر چه کنی منحو شد * منحوب اکنون ز چشم گشته
جدا یکسر * از فیض سخن مغلس شاعر نبود مغلس * چون شور تش باشد بهتر ز در و گوهر
مغلس غم زده ام از سر کوی تو دریغ * همچو خاری که افتاده ز گلزار جدا * باسور عشق و ساز
غلام حیدر خان کدر * پسر غلام حسین خان کور اخوش وضع و نیکو شمایل بود و طبعش از جمیع
سخن شعر و شاعری مایل شعر را سوز و درد جان می گفت شنوندگان را خاطر از شگفت
از شنا بناهی نظر توجهی با و داشتند و بجان و دل اصلاح کلام او و حاضر بودن او را عزیز
میکرداشتند اتفاقا در آغاز شباب در وقت اکتساب علم و آداب بعد سودای برد حبشی
غلبه نموده والد بزرگوارش که از جمله متعمدان صاحب اعتبار و بسیار با عزت بود قاربه
بسیار داد و بند بر پایش نهاده هیچ سود نه بخشید گاهی افاقه حاصل میشد و گاهی باز

آتش

آتش سودا مشتعل آخر بعد چندی در همان سودا جان بجانان داد و خونابه حسرت
از چشم احباب کشاد اشعار آبدار بسیار داشت اما بعد وفاتش کسی با حتیاط نگاه داشت
چند بیت که از عزیزی گوش نیوش این احقر شده بنوشتن می آید و سبحانه تعالی شانه مغفور
نماید من اشعاره غافل شده حیف نامه بر هم * پیغام نمی رسد خبر هم * تا چند بری زیاد ما
مردیم بخاک ما گذر هم * تیری ز جگر گذشت ما را * باقیست اگر هوس دگر هم * ای
زرگ عشان گسسته رفتن * زیباست ولی نه اینقدر هم * یار رفته ز کار ما جلوه
چندانکه قدم کشم ز ره هم * هر چند که از ناله کردم * تاثیر ندیدم و اثر هم * آه ما در اثر
نمیگنجد * شام ما در سحر نمیگنجد * اشکم از چشم میرود بیرون * در صدف اینهمه گهر
نمیگنجد * میروی وازو بیم خون میچکد * آنچه در دل بود بیرون میچکد * یک قطره ز چشم
تر نریزد * تا پاره از جگر نریزد * سینه را داغدار باید کرد * لاله را سرشار باید کرد
ابر برخاست همی و ساقی * گریه زار زار باید کرد فارغ از فیض حمد خواجه بخیر خان
خود نوشته نواب فکریا خان بهادر بود م صوبه داری دار السلطنت لاهور می نمود
مستعد لعود ذهن کامل و طبع سخن یاب همه که بیشتر از بدو شعور راه شعر و شاعری
میسپرد و همیشه با صاحبان این فن بسر می برد صحبتهای سخنوران دیده و مجالس یاران دانان

رسیده اکثر ببزم شریف شیخ المتأخرین شیخ محمد علی حزین اصفهانی علیه الرحمه حاضر می‌بود
آخر باین ضلع رسیده بعد ورود الایّام استفادهٔ اصلاح سخن و باز پرسی بعض قواعد فارسی
از جناب ارشادپناهی مینمود ناگاه مرغ روحش قفس عنصری را شکسته و برحمت حق پیوست
همین یک شعر او از بعض عزیزان بگوشم رسیده و دیگر بسمع نگردیده ❁ در کعبه با توانی
ما را کجا رساند ❁ از خانه تا بمسجد شاید خدا رساند خوشفکر و خوشتلاش محمد کریم عباسی
هندوستان زا بود و صاحب ذهن رسا از سن تمیز بجناب ارشادپناهی حاضر شده اوقات
خود را صرف تحصیل صرف و نحو می‌نمود از بسکه طبیعت حسن صفات معاشی داشت
مدام باشعار غزالان سخن همت میگماشت شعر را بدکم و کاست خوب میگفت و در
هر سخن دُرّی می‌سُفت کسی از آهوگیران زمانه با آهوگیری سخنش نرسیده هنوز جوان بود
که در جنگ سکهان صید صیاد اجل گردید بیامرزد خدایش تاریخ وفات اوست
بسیار خوشفکر خوشگو ست غیر از این یک رباعی او بدست نیامد که آغاز سخن بعزت
اثنا و لکن المجاهد روزی همراه جناب فیض‌مآب ارشادپناهی در دار الخلافت
شاهجهان آباد در ایام عرس حضرت نصیر الدین چراغ دهلوی نور الله مرقده بزیارت
میرفت در اثنای راه با خوش‌پسری اعظم علی نام یار تخلص که در رباعی بر سمند ناز هم جلو شده

از

زخمی تیر نگاه مردم شکارش گردید و در بدیهه از وهنش با آه سرد سر میزد ❁
از خانه برون به شکار آمده بود ❁ بر رخش ستمگری سوار آمده بود ❁ از خون شکار لاله
زاری شد دست ❁ یار آمده بود یا بهار آمده بود سالک مسالک مهر تقی میر محمد تقی
المتخلص به تقی هندوستان زا بود و از سخنگویان کهنه مشق آنجا در بدایت شعور
طبعش بکلام موزون آشنا بود و ذهنش رسا صحبت شاعران دیده و مجالس
زبان دانان رسیده در خدمت اکسیر خاصیت ارشادپناهی اعتقاد تمام داشت
چنانچه جناب موصوف هم ایشان را بسیار دوست و عزیز می‌گذاشتند صاحب سلیقهٔ خوب
بود و مالک اشعار مرغوب اکثر مضامین تازه خوب می‌بست آخر در جوار بجوار رحمت پیوست
من اشعاره اگرچه خوار بکوی بتان شده ست تقی ❁ ولی عزیز جهان کن خواری‌اش بنگر ❁
تقی که داشت تقوی هزار دعوی لاف ❁ بخاک میکده امروز بیخود افتاده است ❁ بباز طرف
کله کج‌کلاه من بشکست ❁ بحق کجکلهان جهان فنا شکست ❁ تقی متقی امروز زهد و تقوی
را ❁ بچشم مست بتی داده گشت باده پرست ❁ گردید تقی و از چشم مستش ❁ سر رشتهٔ زهد
و دین رفت از دستش ❁ پیمانه می‌خورد و به پیمان صلاح ❁ مستانه سر پای زد و بشکستش
سالک مسالک موشگافی میر مظهر علی صافی از مشایخ زادهای صوبه بهار بود و در گوار

آنکه یار عزیز فارغ التحصیل‌اند و در درویشی صاحب قدر جلیل از ابتدای عمر اوقات
با کتساب علوم صرف نموده و نشو و نما مشغول آن بوده چون با کلام موزون طبع ایشان را
مناسبت تام واقع شده شعر هم بمزه میگویند و معانی بلند رتبه میجویند پاره سیاحت کرده
جاها دیده اند و بصحبت‌ها رسیده پیش از این آوازه کمالات ارشاد پناهی شنیده در
لکهنو آمده بادراک فیض خدمت اکسیر خاصیت مستفیض گشته و چندی ما بین الکز غزلها بنظر
گذرانیدند و باصلاح رسانیدند و باز براه سیر و سفر قدم گذاشتند حالا خیال سکونت
در این شهر بسبب بعضی عوارض نداشتند حالا گاه گاه از آنجا سوده کلام خود را بی
اصلاح مرسل میدارند هم مخلص و معتقد چه حاضر و چه غایب بسیارند او سبحانه جانشینان
ایشان را بسلامت دارد بهر جا که باشند خوش و خرم کذا الله من اشعاره از
زلف چو او کونی دل موی بمو دارند ° و ز حال دل ار پرسی زلفش نگو دارند ° او رنجد
و من خندم او خندد و من گریم ° رمزیست میان ما من دانم و او داند ° ربست مرا
با او رازیست نهان او را ° او داند و من دانم من دانم و او داند ° ناصح تو نمیدانی بیهوده مزن
حرفی ° این مصلحت ایقان دیوانه نکو داند ° در سینه نهان دارم این داغ غم عشقت °
از آه جگر داند و ز اشک گلو داند ° حافظ سخن عارف باد و زنگ عالم ° انجم هم او داند

یک پند و هم واند ° خواهم بعد از این نشوم از تو من جدا ° با تو نشینم و نشوم از حوالی جدا °
زان پیشتر که روز و شب از هم جدا شوند ° من از کنار او نشوم او ز من جدا ° ربست
عشق او که نهان با تا ابد ° طفلی سی رنگ ماه فال از دو لم جدا ° تا گفته ایم کان ربست کافر
خدای ماست ° آمد لطعنه شیخ جدا برهمن جدا ° جانا دولت بحال کم سوخته زما جدا یار ° در بزم
سوخت شمع و من از انجمن جدا ° حاجب کی آستان تو راند مرا بجبر ° یا رب کی از در تو شود همچو من
جدا ° عنبر لذت شام خسته یعقوب جانب خست ° بوئی هر شد مصر از آن پیرهن جدا ° ای تو جان
عالم و یار جان تست ° دل شاد دار جان نبود از بدن جدا ° مستانه قدح بر سر زاهد چو
شکست ° مخمور بهوش آمد و هوشیار مست ° نگاه ننشیند و دل به پیش دلدار ست °
سمن بهر که کنم روی حرف با یار ست ° آئینه صاف دل میر نور علی واصل هندوستان
زادی از رفقای محمد جعفر خان راغب بود و شوق شعر بطبعش غالب دیوان بلاغت
نشان خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه بخدمت ارشاد پناهی سند کرده و تکلفش شعر
نامی را آورده ذهنی درست و طبعی چالاک داشت و چون آنجناب عظیم آباد همراه خان
موصوف رفته بعد چندی رخت از جهان بربست و بجوار رحمت الهی پیوست من اشعاره
دیگران را وصال جانان شد نصیب واصل ° ای فلک از کج روی های تو صد فریاد و آه °

واصل گاه بوصلت رسید و جان داد ٭ باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار ٭
عمر در هجران بسر آمد بوصالش واصل ٭ شادمان یک نفسی وای ز هجران نصیب ٭
همنشین یاد نبود از هجران ٭ واصل کشت بجانان واصل ٭ ای واصل از جهان فانی
رفتی ٭ محروم ز وصل یار جانی رفتی ٭ دردا که ز نخل زندگانی ثمری ٭ ناخورده بموسم جوانی
رفتی **فاصله در ذکر احوال و اشعار شاگردانم از فرقه هنود زیب بخش کلام مند**
صورت طراز معنی بیگانه رای سری بکهه دیوانه از قرابتیان راجه مهاراج رای
دیوان نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر علیه الغفران قوم کهتری و جد او از دست
و موطن بزرگان ایشان پنجاب و مولدش دار الخلافه شاهجهان آباد از بدو شعور با کلام
موزون انسی داشته و حضور را از فیض صحبت سخندانان محروم نگذاشته که مجوش خیز زبان
و شمع بزم سخنگو یافت قدرت گویائی در شعر فارسی و هندی بسیار دارد ناز بخته در شعر و
شاعری کسی را برابر خود نمی پندارد نه سابق بخیال طرز اساتذه قدما شعر الطور می گفت
و در اکثر ابیات گوهر معنی می سفتند بعد چندی از شاهجهان آباد در لکهنو آمده اقامت
گزیده و ممتاز بخش حشمتمندان این دیار گردیده وقتیکه جناب ارشاد پناهی از دار الخلافه رونق
بخش لکهنو گردیدند و بقدوم فیض لزوم این سرزمین را رتبت آسمان بخشیدند خود را

در سلک

در سلک تلامذه ارشاد پناهی منسلک گردانیده و همه کلام خود را که زیاده از بیست
هزار بیت گفته بعد رفته رفته باصلاح رسانیده قریب ده دوازده سال اکثر شب و روز
بخدمت حاضر بوده فیض اصلاح سخن و دریافت دقائق شعر نموده حالا کلام اصلاحی و بی
اصلاحی خود را در هم کرده اند و باین معنی را نزدیک خفیهاتر شمرده اند بهر صورت خوش طبع
معنی رسی دارند و در مین معنی گفتگو با هر کس حافظ حقیقی از سنگ حوادث زمانه محفوظ
کناد العود و بلامت نگهداد **منه اشعاره و بعض افکاره** بر درش از جا ر داشتم
بسیار می طپید ٭ چون شدم نزدیک دیدم پاره دل میطپید ٭ دیوانه را که لعروش بدست
کس ٭ هرگز نگوید اینکه غلام تو نیستم ٭ انجوش آن ساعت خوبان ز اسیر یکدگر ٭
سرو هند اته اگر گفته تیر یکدگر ٭ ز کس جی یاد دارم که باشد نظیر آن نور چشم ٭ چو مگر با هستند
چشمانت نظر یکدگر ٭ تحفات دل اینجا بر زاره مرد ٭ جگرها دارد بر ندشان بر یکدگر
یکدگر ٭ طاقت رفتن بکویش طاق بود از فرط ضعف ٭ ما و دل بودیم الجاد دستگیر
یکدگر ٭ بلبلان نو گرفتاریم و در کنج قفس ٭ مرفا بهم از اشک گلگون رمیغر یکدگر ٭ تا بکی
مشتاقم به بینم عمرها گر سوی تو ٭ دانم افتاده است چشم این زمان بر روی تو ٭ روز و در تاب
مرا شب تعجب میکند ٭ شب عجب میکند و روز عجب میکند ٭ رحم کن بر دل محنت زده

روز فراق ٭ ای بهر تبان سر ناز تو شد بیگدانه ٭ شد پاره پاره دل بغم ماه پاره ٭
آید برون ز سینه بهر گه پاره ٭ طپان ازین رو مرغ بسمل شا نباشد ٭ به چیند در
کوی او دل نباشد ٭ صدای جرس نشود محشر بر آلود ٭ دل قیس همراه محمل باشد ٭
حالت دل حکومت هست بغم سرشته ٭ خون شده شکسته سوخته برشته ٭ مبادا
از اهل ماتم کس زبان طعنه بکشاید ٭ بگوئید کس سبب غم پیش و پس اگر باشد ٭
چو بگویم پیش غم دل فره بندد و بگوید ٭ همه رف نه گفتن شنیده ام هنوز بیخ
از شورش جگر چو کباب بر آتشم ٭ ای گریه همی زن آب بر آتشم ٭ قاصد
نگوئی یار لعرشش ملکست و من ٭ اینجا در انتظار جواب بر آتشم ٭ دل بچه درد
مسکند گوش بکن خدا برا ٭ ناله وای وای را گریه های های را ٭ دوستان تنگ آمدم
احسان برین محزون کنید ٭ سینه ام از تیغ بکافید و دل برون کنید ٭
نه بستاب دلم بر روی او خون میگریست ٭ چنین کس میگفت کم کن گریه افزون
میگریست ٭ گر میرم و گر زنده شوم حالتم اینست ٭ آهی نتوانم که کشم طاقتم
اینست ٭ خوانی چو به بزمم بچه رو پیش تو آیم ٭ در دا که نمردم بغت خجلتم اینست ٭
با کعبه و بتخانه مرا کار نباشد ٭ بر خاک درت سجده کنم طاعتم اینست ٭ غافل ز کسی

دل

از غم شده درد دلم اینست ٭ آتش دل من پرده ز کف تکلم اینست ٭
کج کرده کلک تیغ بکف میرود از ناز ٭ فریاد که این همصفان قاتلم اینست ٭ تا من
خجالت از خلق شوم کفش برده ام ٭ دیوانه من عاشق من مایلم اینست ٭ چه از تو محرم
ناب بکامم همه خونست ٭ در یاد لبت شربت مدامم همه خونست ٭ بنگر چقدر الحرامم
خون دل از چشم ٭ از صحبت تو نالهای مم همه خونست ٭ دیوانه چه ب
چو ملکین شرب و غذایم ٭ آبم همه اشکست و طعامم همه خونست ٭ ز نوشتم شرح
سوز این دل رنجیده در کاغذ ٭ لقا صد داده ام من اخگری پیچیده در کاغذ ٭
محبت نامه چون ارسال نمودم سوی یار حیف ٭ ز فرط شوق بر حرفی نجف پیچیده در کاغذ ٭
لخت جگر ز دیده بشوق نظاره ریخت ٭ گویا نظاره آتش بدل الماس پاره ریخت ٭
آمد عرق فشانه روی تو بس یاد ٭ از چشم تر بجای سرشکم ستاره ریخت ٭
هر گز دل تو نرم نکرد و زعجز من ٭ طرح دلت خدا مگر از سنگ خاره ریخت ٭ ویران
شد آنقدر که رفت نه ارزو نماند ٭ فوج غمش ملک دل از هر کناره ریخت ٭ دیوان
را نگفتم از احوال خود نگو ٭ مسکین ز دیده لخت دل پاره پاره ریخت ٭ خوبان
جفا کیشان نویسند ٭ ترا سردفتر ایشان نویسند ٭ بیش او تا زبانم بخن میداشتم ٭

کفت خاموشش تراهم دهنی پیدا شد ٭ آنانکه زخم آن نگه جانستان خورند ٭ دل
را بسپر کنند و سنان بر سنان خورند ٭ دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند ٭
آتش بهر کوچه و بازار بلند است ٭ از نغمه و طراوت شرربار بلند است ٭ صیاد
ستمگار بگوشش چه درآید ٭ شور از قفس مرغ گرفتار بلند است ٭ کوتاه بود
دست سیه روز فراقت ٭ دامان شب وصل تو بسیار بلند است ٭ دیوانه
ام امروز بمیخانه ذلیلست ٭ در روز دو اصحاب حرم صدرنشین بهشت ٭ یارب
که گوید اینقدر آن ترک کافرکیش را ٭ هر دم چه بندی بر کمر بهر هلاکم کیش را ٭ کردو آشنا
دالد سوال آن اثل آشفته حال ٭ شکن دل از حرف جفا دیوانه دارنی را ٭
قول بزرگان را مگر نشنیده ای بیخبر ٭ جز ره درویشی را جز بی مگو درویش را ٭
کس بزم تو ناکام بر نگردد ٭ ز کام بخت اگر جام بر نگردد ٭ حصار سحر مکو کو نیست چرا ام
چراز کو تو بجام بر نگردد ٭ شوخی که دل بتیر نگاهش نشانه ایست ٭ آشوب عالم است
و بلای زمانه است ٭ گفتی که بار شام بیایم به پیش تو ٭ [illegible] که آنهم از بهر رفتن بهانه است ٭
نگذاشت دل و دین که بسعای بستانند ٭ الحال چه داریم که از ما بستانند ٭ جوهر گوهر زینهار
جان مجموع در میان آرم ٭ سخن کردانم و ذکر تو آخر بزبان آرم ٭ ای آه ز شعله

برکندن

برکندن مانده ای ٭ ای ناله تو از لب بسیدن مانده ای ٭ ای طفل سرشک از
دویدن مانده ٭ ای دل مردی که از طپیدن مانده ای ٭ ای درد جدائی تو دل برزغم رفت ٭
گر یکدو دمی دگر نشینی گر است ٭ زین آمدنت نیامدن بهتر بود ٭ دیر آمدن و شتاب
رفتن ستمست ٭ از روز ازل جان و دلم غمناکست ٭ بر فرق شکیب و تاب و
طاقت خاکست ٭ دیوانه من خامه تو امروز در دست ٭ تاریخ تولدش گریبان چاکست ٭
صاحب فرهنگ ورای بهار در پنجاب (؟) المتخلص بواله موطن آبا و مولد ایشان از
دار الخلافه شاهجهان آباد فیض بنیاد است و در لکهنؤ نشو و نما یافته باخلاق
پسندیده و خصال ستوده موصوف و بعزت و جلال شان معروف در نظر چشمان
چون مردمک عزت و وقار ممتاز و در چشم اعیان زمان مانند مردم دیده سرافراز
رغبت شغل تیراندازی بیشتر دارند و خط شکسته درست و خوب می نگارند
دیوانی ترتیب داده اند که در فصاحت بر روی سخن گشاده اند کلامش دردانگیز
ابیاتش متضمن لطف بسیار است ابیات چند بیت از نتایج افکار آن عالی
تبار است من اشعاره رفتن زخود نوید دگر میدهد مرا ٭ گر آمد آمد تو خبر
میدهد مرا ٭ آسوده تا بخاک شود جان زار ما ٭ نامش برقم زنید بسنگ مزار ما ٭

از خانه قصد جای دگر کرده میکنم ٭ افتد ز بیخودی بدر او گذار ما ٭ در نماز برو افرخت
تا نخل ترا دوست ٭ هر سرو قدی رو به نیاز خش بدر اوست ٭ کز ناله عاشق بگذارد
دل معشوق ٭ فریاد از این ناله بی اثر اوست ٭ از زور گریه نوک مژگانش شکسته
ام ٭ با لخت دل بر آمد و خونش در گلو شکست ٭ بیمود ناله بار بوالی خوشت
ز نازت ٭ مستانه جام غم خود بر جام او شکست ٭ پرتوی ابوالی از صبح بنا گوشش
بود ٭ در جهان کین بوز را بنهاد خلق نام صبح ٭ بشوق نامه او بسکه مرده ام
والی ٭ بر نزد مرا که به بخند خلق در کاغذ ٭ غمش رسیده بدروازه ام بگو دالی ٭
تحمل اگر ز هم رفت و رو به خانه خونش ٭ دم مژگان نازنین برپا کند رقص ٭
ز بیتابی دلم بر جا کند رقص ٭ سراپایش ز بس لغزد بمستی ٭ بدست یمن
مینا کند رقص ٭ برای دلفریبهای مردم ٭ ز جا برخاست آن بت تا کند رقص ٭
لب تیغش چو شد سیراب از این ذوق ٭ درون سینه خمها کند رقص ٭ بگوشم
خورد تا پیغام وصالش ٭ ز نشاط در تنم اعضا کند رقص ٭ بشوق لعل گون
تو ساغر ٭ ز جوش نشئه بخم صهبا کند رقص ٭ بگوشش گوهر ده تا جا بردم از ناز ٭
ز جنبش بوی لالا کند رقص ٭ بنشند از صفا بلجا و گوئی ٭ عرق بر آن رخ زیبا

کند رقص

کند رقص ٭ صبا گر بگذرد با بوی آن کاکل ٭ گلشن بلبل بشیدا کند رقص ٭ شود خاکم چو
پامال سمندت ٭ ز شادی گرد باد آسا کند رقص ٭ بجز آن غلطید تا دامن ز تیغش ٭ بگیسو
سر بگیسو پا کند رقص ٭ دهن گریان به رخ یار نظر میکردم ٭ دل او را ز غم خون خبر میکردم ٭
با غمش شبی بخواب بوسه زدم سپاس او ٭ دیده گشا و بر سرم نو سرپا که همچنین ٭ واله کند
از بندگیت فخر و تو آزاد ٭ در سلک غلامان نشماری عجب از تو ٭ خوبرویا به نکوئی نتوانند که تو
دل ربودن نه باین طرز توانند که تو ٭ من نگویم که تو بدر قدم از بر امّا ٭ چه توان کرد که مردم
بگمانند که تو ٭ زره گرداند از سویم فتنه تا که نگاه از تو ٭ از این چشم تغافل آشنا فریاد و آه
از تو ٭ چون من ای یار توهم عاشق بیباک مباش ٭ با دل غمزده با دیده نمناک مباش ٭ نالم
از سوز دلکش سوز بعالم مفگن ٭ آه از دل بکش آتش زن افلاک مباش ٭ ای بیتاب ز اینهمه
بر جا گذرت روی نیاز ٭ در ره عشق منیا و چو من خاک مباش ٭ مو ایکاره دل اینم غمی
منه ٭ شانه سان اینهمه با سینه صد چاک مباش ٭ دلبری چو تو مشو بسته گیسوی کسی ٭
صید دلها کن و خود بسته فتراک مباش ٭ عشق میورزی اگر باش تو چو عاشق چو ٭
از برای دگری بیخود و غمناک مباش ٭ همچو والا به تب عشق مسوز و مگداز ٭ گرم جانسوزم
ای شعله چالاک مباش ٭ تا بت شیفته بدل اندوخته اوله است ٭ باسوز درون

ساختن و سوختن او بلاست ٭ وای بر دل خون شده چاکی که تو داری ٭ از سوزن
مژگان کسی دوختن او بلاست ٭ آنکه در جام می از ناز می ناب چه خوش است ٭ در سفالم چه
کم افتاد که آن جور خوش است ٭ روشن این نکته چو روز است که در جلوه گری ٭ پیش آن ماه کم از
گرمک شب تاب چه خوش است ٭ زورق عافیت ماست که از زمزم عشق ٭ لطمه موج غم و کج
گرداب چه خوش است ٭ تا دل از شمع رخش سوخت چو پروانه جان ٭ همچو موی آتش
هیچگاه نخور است ٭ آنکه با گرده رسن در طلب جور شتافت ٭ سر یا بره شوق تو هر تاب
خوش است ٭ تا بنظاره حسن تو جهان می آریم ٭ روی تابان تو ای شمع جهان تاب خوش است ٭
گشت اشکم که جهانی چو من خسته چرا ٭ خون دل در طلب آب بقا یا چه خوش است ٭ آه از آن
شوخ سخن ساز که بر وعده او ٭ بازی هر نفس از روی دل احباب خوش است ٭ ایکه بر سر چاه
استاده خدا را دستی ٭ ولا بسر دیا غوطه نیرقاب خوش است ٭ یاد آن وقت که با عاشق مستقیم
کار نبود ٭ هوس دیدن خوبان دل آزار نبود ٭ دل اسیر الم و محنت دلدار نبود ٭ جای گرفتار
هوا و هوس یار نبود ٭ خاطری شاد و دلی بی غم آسوده ٭ در شمار رخم از همه سودا بوده ٭
خار خارم بجگر از گل رخساری نه ٭ اضطرابم بدل از جور دلداری نه ٭ چون کنون روز
و شبم روی بدیواری نه ٭ بر دل غمزده باری و بکس کاری نه ٭ روزگار بجز این بد

فراغت حاصل ٭ مطلق ز رنج همه و همه راحت حاصل ٭ این زمان باب تو چه بخت
سر و کار مرا ٭ که شب و روز ز طفل دل آزار مرا ٭ کرده از جور و جفا بسکه دل افگار مرا ٭ بسکه نفس
رفیق اکنون شده دشوار مرا ٭ کو اجل تا که رهائی دهد از بند غمم ٭ وه ابد شوار بود زندگی
یکدو دم ٭ آه از آن دم که برویش نظر افتاد ٭ آه از آن لحظه که عشق از مژه ام خون بگشاد ٭
آه از آن وقت که این واقعه نا که رو داد ٭ آه از آن روز که شد کوه شکیبم بر باد ٭ وه که هر گاه
لا چار نیست شده بود این دیده ٭ از چه ضبط نگه خود ننمود این دیده ٭ کاش از اول نشدی
جیب شکیبم پاره ٭ دل نمیرفت برون از کف من یکباره ٭ جان خسته غمگین بیکس نظاره ٭
ای محل عشق نمیکرد مرا آواره ٭ جز محبت ببرون دل محزون جا کو ٭ آشنا بهر جدام
ساخته با این سیه ٭ یار آنست که دلداری عاشق نکند ٭ هر کسی آید و غمخواری عاشق
نکند ٭ نفسی پرسش بیماری عاشق نکند ٭ چشم لطفی بگرفتاری عاشق نکند ٭ نه که دلدار درشتی
گیرد و آزار کند ٭ خون ستم من رخ جفا خاطرش اظهار کند ٭ انکه یار مرا مهر و وفای بایست ٭
خاطر او تهی از کینه های بایست ٭ بجنس مباد دل او بجای بایست ٭ اثری در دل او بسر بز
دعای بایست ٭ آه شام و سحرم را اثری ده یارب ٭ نخل امید دلم را ثمری ده یارب ٭
غرض اینست که بسیار کشیدم محنت ٭ بیش از این جان ستمدیده ندارد طاقت ٭

با جهان کنم که بدانم همه محنت راحت ۞ یا بگردان ز جفا و ستم او را عادت ۞ همچو او کس
ای تو بسیار نکو بخشیدی ۞ کاشکی می بود خوش این خو که باو بخشیدی ۞ آن جفا کار وفادشمن
و بیدادگرست ۞ آن دل آزار وفادشمن و بیدادگرست ۞ اگر ستمکار وفادشمن و بیدادگرست ۞
وه که بسیار وفادشمن و بیدادگرست ۞ کردم این شکوه از او آه چه بیجا کردم ۞ رفتم از خود بی
این راه چه بیجا کردم ۞ کار عاشق همه با جور و جفا ساختن است ۞ همچو مردان سر خود در ره او
باختن است ۞ خویش را بر سر راه رجال انداختن است ۞ شهسوارانه بمیدان بلا تاختن است ۞
بیکس ای جه من از خوی بد او نالم ۞ کافرم گر دلی از این زان بت نیکو نالم ۞ درره عشق و وفا هر چه
مرا پیش آید ۞ رنج و اندوه و بلا هر چه مرا پیش آید ۞ ستم و جور و جفا هر چه مرا پیش آید ۞
داده ام تن برضا هر چه مرا پیش آید ۞ قدم من پس از این جاده نگردد هرگز ۞ عهد و قول من
افتاده نگردد هرگز ۞ گرچه امروز جوان تو خوخ جفاکاری نیست ۞ پیش من بهتر از او هیچ وفاداری
نیست ۞ غیر او در همه آفاق مرا یاری نیست ۞ با چنین حسن او را بافته دلداری نیست ۞
از دهانش سخن تلخ همه شیرین است ۞ صلح دانم همه جنگ و کین است ۞ گر بجان من غم عشق
هر زمان از او در رسد ۞ ور مرا آخر اسیعاف زجان کار رسد ۞ هیچ اندیشه از این نیست که بدل آزار
برسد ای جه از جانب دلدار رسد ۞ حکم نیست و طاقت داری از روی ۞ ده چه اگر

بجز رو تاب حسودی زدوری ۞ دل گر از کبست ام آن شوخ نخواهد پرداخت ۞ تیغ ابروی مرا از جور
نخواهد پرداخت ۞ و ستم خواهد تاخت ۞ جان و دل بازم اگر او زعا خواهد باخت ۞
عهد کردم ای بجور و ستمش خواهم ساخت ۞ همچو دانه زدر یار نخواهم رفتن ۞ هست جانی تا
بتن زار نخواهم رفتن ۞ نیکو اشعار پاکیزه اشعار اللّه سبیلدار کس مختار ستوطن هندوستان اند
و چون در زمین علمای خاندان او شعر سن طبع ایشان بکلام موزون راغبت و فیض از او طالب
هر یک ... بحسب اکسیر خاصیت ازشان ... ما ... موزون و مشغول بتهیات لوازم شعر و شاعری
بوده و کلام خود را باصلاح رسانیده بدرستی و چستی فایز گردانیده بدارند که طبع مستقیم دارند
اکثر اشعار بلند رتبه بزبان خامه می آرند از حسن اعتقاد بجناب ولایت مآب حضرت اسد اللّه الغالب
علی ابن ابی طالب علیه السلام با بنی راسخ الاعتقاد بوده اند از قصید بعضی مسمیات آنجناب گفته اند
سرگذشته روزگار بر در سرکار نواب وزیر الممالک آصف الدوله بهادر دار بودند بی تخلص تابع
سرافراز شده بودند با جازت الکتاب الجاب لفظ مختار اختیار مختصر من اشعاره باشد ۞
نجف بخاک پای حسینی ۞ باشد دل و جان ما فدای حسینی ۞ از خود فلک نجف بجان آمده ایم ۞
ما را بود از برای حسینی ۞ آنم که بجز تو نیست فریاد رسم ۞ دانم که بجز تو نیست فریاد رسم ۞
در حالت عجز و بیکسی شاه نجف ۞ خوانم که بجز تو نیست فریاد رسم ۞ اولاد علی آل رسول الثقلین

نور ابصار فاطمه یعنی حسین • ور دنیا نیز و جام کوثر در حشر • بخشد مرا اکنون قران السعدین •
پادشاه نجف بفضل خود شادم کن • ور بانی ام از غم آزادم کن • چون نیست مرا عمر تو
فریادرسی • از بهر خدا گوشی بفریادم کن • ای آنکه ترا از همه برتر گویند • در روز ازل نام تو
حیدر گویند • لب بر می مراد کن جام مرا • زان پیش که ساقی کوثر گویند • دل خون شد و تا کی
ویرانه [illegible] آزار این چنین • یارب چه بلا دیدم من که دل آنچنان یار این چنین • چشم سیاه کسی
بر قتل جان می طپید در خاک و خون • صبا ببد رحم آنچنان صید دل افکار این چنین • گفتم دل از کف
برده خندید و گفتا بارها • گفتم کسی را کشته گفتا بسیار این چنین • قبله ارباب نظر ابروی تو
بود • طاق محراب دعا گوشه ابروی تو بود • هر شب از ناله و فریاد دل مشتاقان • شور
و غوغای قیامت بسر کوی تو بود • هر [illegible] نظری را که اجابت که ملک • زنده از معجزه
چشم سخنگوی تو بود • تو شب [illegible] مختار گدای کویت • نظر لطف بر آن کن که دعاگوی تو
بود • می آمد از نسیم سحر از تو بوی جان • خوش آمدی بسوی غریبان ز کوی جان • مختار
رفت [illegible] چه خوش [illegible] مردیم و ماند در دل ما آرزوی جان • تا جور تو ابد کوی کسی گلشن •
صد عربده با صبا [illegible] یکدم نکشید [illegible] • آه ای دم واپسین چه کردی • وابسته
نظر باو فکندی • ای دیده چو در دیدن [illegible] مختار غمان [illegible] • کس [illegible] این چنین جگر کردی •

گو دل کجا و باغ که گویم بهشت بین • تا دل که برده است کنون جان که میبرد • آرمن بپرس حالم
دل یار جوش [illegible] • دیوانه محبت که عقل [illegible] • تا بعد خوش [illegible] جز غم آن
ز عشقش • شاید که بشنود کس دیوار کوی دل [illegible] • از دل رسید اشک و در مژگان چکید رفت •
خیر صد یکی ز بسی [illegible] رسید و رفت • زان پیشتر که تیر نگاهش بجان رسد • در
دل زهر ناوک مژگان خلید و رفت • تا بعد چو داد [illegible] وصل ترا از دست • افزود
شوق گریبان دریده و رفت • از [illegible] حوال گشتیم رسید • باز گفت که
از جانب خدا نشده [illegible] • تا فتنم سر [illegible] تیغ او تا بعد • از آن دمی که دلی تا بعد رضا
شده است • تا چه گوئیم از غم هجران تو خون میشود • دل کباب و دیده بی آب و جگر خون میشود •
سوی کاشانه ام امشب یکر جانانه می آید • که دل از جان باستقبال تا بانه می آید • چه تا برای
راه عشق را آخر نمیدانم • که در اول قدم هر عاشق دیوانه می آید • هر دم رود بهر طواف کعبه
کویش • چه هندوی که بهر سجده در بتخانه می آید • از سر لطفی خواهم هر بر خبر کنم • دل دیوانه
شد از دست چه تدبیر کنم • فغان که رو بتو امشب ندیدم و رفتم • چو شمع سوخته آخر کشیدم و رفتم
رسید بوی چمن و در باغ [illegible] تا بعد • بسوی دشت گریبان دریدیم و رفتم • ز دست دل آمد خاطر
انگور و شب • نداند غیر ذکر او لب ما گفتگو امشب • نمیدانم کدامی باده ساقی ریخت در جام

کم نمی‌خیزد ز دل بر دم صدای ناله هر شب * نمی‌دانم چه جنس آمد من بیچاره را تابع *
که دل را داده‌ام در دست ظالم [illegible] * تا در این دیر بت و برهمن پیدا شد از وی
کار بتان از چو من پیدا شد * خوش بهار است خط سبز تو گرد رخ او * سبزه تازه نگر
پیدا شد * چون جنس [illegible] از وی روان در غم او * بار دیگر جهان [illegible] پیدا شد *
بوی زلفش به از مشک ختا و ختن است * از هر کو [illegible] خط او خسته پیدا است * دل ستم‌زده بر بال
در هوای که شد * گریه و دشنام الهم غدار یار گو شد * چه شد گر دین و دل از دست داده
تابع * مگو که بار دولت داری کر شد * عالمی بهر تماشای تو از جا برخاست * دید چون رو تو
از زمین [illegible] برخاست * تا تو رفتی بسوی باغ خرامان از ناز * سرو آزاد به تعظیم تو از جا برخاست *
با تو در مجلس ما راحت و آرام نشست * چو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست * این ستاره [illegible]
که بر روی هوا می‌بینی * موج اشکی که از چشم تر ما برخاست * گرد تابع چو بیایی [illegible] قدم
ناله بلند * طرفه شوری دگر از عالم بالا برخاست * از رشک رویت ماه است و صد آه * یوسف
ز غیرت [illegible] افتاده در چاه * مردم چو [illegible] ببرم * گفتم چو کشی الحمد لله * جنون ذکر کرده‌ام [illegible]
روم در کوه و هامون هم * دگر آباد ساز مسکن فرهاد و مجنون هم * بزم آن بت عیار
می‌آید خدا حافظ * [illegible] کرده و خنجر می‌آید خدا حافظ * [illegible] جو خواهد شد *

وگر آن سرو خوش رفتار می‌آید چه خواهد شد خدا حافظ * شهید ناز از یک بوسه شد
جان در نعلت والله * لب لعلش گویا آب حیوان در نعلت والله * بخط زورق دل صبر تا کی
لنگر انداخته * که بسیار کرده‌ام صد چون طوفان در نعلت والله * که بی تحجب طلبید و که بجا کش غلط *
دلم شوق که امروز بیقرار افتاد * کس مباد گرفتار آه و زاری دل * بجان رسیده‌ام از تب
بیقراری دل * جویای **مضامین رفیع رائجبش(?) مطیع** مولد انسان لکهنو و موطن زرکان
بلده قنوج سرکار صوبه اکبرآباد است و هر یک از ینها صاحب دیوان است والد جویا
میرزا وضع شیرین زبان عالی روزگار [illegible] جوان خوش خوی پاکیزه گوی اند
و در اکثر ابیات مضمون تازه [illegible] چند دیوانها ترتیب داده اند که سخن فهمان زبان تحسین
کشاده اند و قتیکه کتاب [illegible] سابق و لاحق رسانیدند در باب بعضی
استدعای تخلص تازه بنظر [illegible] گذرانیدند بلفظ مطیع سرافراز شدند و از زبان
بلاغت بیان بایند رباعی ممتاز * آورد دلت صدق و صفا را چو شفیع * من بعد
گذشتیم ز طعن و تشنیع * از بسکه اطاعت ز نیاز آورده * زیبد بتو گر خطاب بخشیم
مطیع * شعر را بیت که تمام میگویند و که کلفت از نوع ضمیر مستمعان میشویند
من اشعاره بیت ممکن که بعد [illegible] بهتر ازین * گل نباید بنظر در چمنی بهتر ازین *

ساقی و ما و تو بنشستیم رخی چاره فرو زد ٭ نیست شمعی بر لذین انجمنی بهتر ازین ٭ یک
سخن گفت و شد زنده دل مرده من ٭ با سخن هست کی سخن سخنی بهتر ازین ٭ هر که مارا
و ترا دید بهم گفت کی نیست ٭ صنمی خوشتر از آن برهمنی بهتر ازین ٭ گفتم بیار درد دل زار
خویشتن ٭ گفتا فزون مگوی ز مقدار خویشتن ٭ ناصح مکن نصیحت بیجا مطیع ٭ دیوا
ها قال آمده در کار خویشتن ٭ بجز بی غم عشق کز آتش هم خونست ٭ چو حبس همه
اشکست و حبابش همه خونست ٭ باشد دل ما خونشده تا که چمن عشق ٭ گر ند
اگر آب لبالبش همه خونست ٭ مکتوب مطیع است چه جز خامه شنجرف ٭ کلکی که دوست
الحق جوابش همه خونست ٭ از دست رفته ام دل من مبتلای کیست ٭ مرکز گردد بالا
صفت در هوای کیست ٭ کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ ٭ بهتان مکن دروغ
مگو آن برای کیست ٭ من بنده وار بندگیش می کنم مطیع ٭ آن نا خدا ترس نه دانم
خدای کیست ٭ سنگین دلی و هیچ ندارد وفا دلت ٭ یا رب شفق است بسنگدلی آشنا
آشنا دلت ٭ پیش تو من بیان نکنم حال خویش را ٭ ترسم که بید باغ شود مرزا
دلت ٭ کی بار یاب محفل جانان شود مطیع ٭ مسکین دلت غریب دلت بیسواد دلت ٭
درکوی دوست نالد کشند بمید هند ٭ ازاد که میکشند طپیدن نمی دهند ٭ رفتم که کو شده

بگذیم برون ز شهر خوبان شهر کوشه گزیدن نمیدهند ٭ از بسکه کرده شام و سحر کار
عاشقست ٭ پیدا نمیشوان خجلت زحشم کهربار عاشقست ٭ گو بید حبابی بیاد غرغفهم که از ازل ٭
مهر سکوت بر لب اظهار عاشقست ٭ مهر مکذره تر ابادل شیدا است کی نیست ٭ در دو لعل
گرچه نهان بهشتی تو پیدا است کی نیست ٭ کار ما بگذر و تو در روش کی هست ٭ سرو بار آستی
سرو قد ت بی است یکی نیست ٭ تماشای بتان رفته ام از خویش مطیع ٭ مانع سیر مرا ابله پات
دل نیست ٭ بدان طریق که گوهر ز بار لرزد و ریزد ٭ سرشک از مژه اشکبار لرزد و ریزد ٭
برنگ قطره شبنم ز برگ گل بطلستان ٭ عرق ز عارض گلرنگ یار لرزد و ریزد ٭
فلک ز ضرب آهی که سر کشد ز دل من ٭ شود شکسته و بی اختیار لرزد و ریزد ٭ کشید چو
نقش زلفش قلم شکسته ز صد جا ٭ ز دست مانی صورت نگار لرزد و ریزد ٭ نهاده
کوه محنت بر دل ستم زده باری ٭ که گر نهیم بسر کوهسار لرزد و ریزد ٭ همیشه لخت جگر
از مژه بصر آهم ٭ چو برگ لاله ز بالا بهار لرزد و ریزد ٭ بصحن باغ در آی اگر با نهم نگهت ٭
ز هیبت تو گل شاخسار لرزد و ریزد ٭ سرشک از مژه لرزان چکد مطیع چه نیز را ٭
بسان قطره که از نوک خار لرزد و ریزد ٭ چو دید لمعه رویت چراغ در فانوس ٭
ز سوز عشق تو که دید داغ در فانوس ٭ ربود از دلم آنکه جان سوخته را ٭ برد قبله

چو آید گل داغ در فانوس ❀ ز بس کو ریخت گل از شمع نخات مهتاب تو ❀ توان نمود
تماشای باغ در فانوس ❀ بدل نهان مکند سوز خوش را اید ❀ چراغ چهره نهند
غول زاغ در فانوس ❀ بود مجالی که بیند رخش پروانه شمع ❀ در نهانخانه سوز داغ
در فانوس ❀ چگونه شمع نسوزد مطیع شب همه شب ❀ که هر نفس زند آهم و داغ
در فانوس ❀ بهر دل در مستی عشقش چو تاب آتش است ❀ چنین برد دل آب از دیده
طرفه خواست ❀ جز سوز دل که درو جان بتاب آتش است ❀ نیست ما را حاصل
از سیر چمن جز سوز دل ❀ داد دلها را رخت در چشم احباب آتش است ❀ عشق آتش طبع
چه بحر نیست نا پیدا کنار ❀ لیک بحری کاندر آن هر موج و گرداب آتش است ❀ کو چو انجم
مطیع اما بمنزل طینتم ❀ خواهم آتش را که پیش خود سر از آب آتش است ❀ ستوده صفات

نیکو خصال بهکوانداس سیمان قوم کایته موطن بزرگان این آن گروه کالپی و مضاف
صوبه مالوا است و مولد شش برکنه صدور بود علاقه سیالکوت در لکهنو نشو و نما یافته
از خانه زادان عالی روزگار رند و خود هم در سرکار نواب وزیر الممالک آصف الدوله بهادر
بعلاقه روزگار با عزت و وقار میرزا و ضع باکیزه گفتار رند مزاج درد آشنا طبع
دارند بعد ترتیب دیوان شوقیه مثنوی مسمی سلسلة المحبت بوزن سلسلة الذهب مولانا

ازو تری سمند قطره آب آتش است

جامی قدس سره السامی بقدر ربع آن دو مثنوی بیست و چهارم مسمی بمظهر الانوار
متضمن احوال چهل کیمت ابیات فرس آراء عطالعه فلک نامنند بوزن قران السعدین
خسرو دهلوی علیه الرحمه و مثنوی سوم مسمی بمهر ضیا ترجمه دسم اسکندر بها کوت
بوزن خسرو شیرین نظامی گنجوی طاب ثراه بقدر چهار هزار بیت آب و تاب گفته
و در اکثر ابیات که بعمر صحنی سفته از خبر هندی تخلص خود اختیار کرده چنانچه در جناب بندرات
بنظم آورده ❀ در جهان سخنوران انام ❀ نظم من مختصر خرد مندیست ❀ هندوم هندزاده
بوم بنیست ❀ زین جهاعث تخلصم هندیست ❀ حالا آنچه از زبان خامه بر آید داخل
دیوان او قیه مینماید در ابداع سخن طرز بر وی فصحا و بلغا رسانده و ملازمتش اشتیاق دارد
ابیات انتخابیه از آن می نگارند ❀ بچه نمود بکمر اجسم ست او ❀ دستی
بدل سپرد دم و دستی بدست او ❀ هر خسرو ساخت ام گر کوه کن ابوان سنگ ❀
نام شیرین نقش رقم بر سنگ و شد قربان سنگ ❀ مجنون کشا چشم نظر بر بلال کف
دیدمش نظر ابروی لیلی حال کرد ❀ تا بابروی او سر لیلی رسانده ❀ ماه نو بر فلک هلال رسانده
جز لاله ام بدل که لک داغ شکفته است ❀ از خار خار عشق تو باغ شکفته است ❀ بس که شد
همه براه تو چشمی و سر من ❀ فرق نشناخت کسی از خاک و جبین در سر من ❀ تا به سیر در مجنون آن

باده نوش رفت ٭ کمان جام بر زمین زد و طناب زنار پوشی رفت ٭ بار آنکو نیاید کسی
شان مرا ٭ سگان بکوی تو خورد ند استخوان مرا ٭ بوی تنش در تن افسرده جان تازه بخشد ٭
لب جان پرور او آبحیوانست پنداری ٭ منجم طالع جبین دید در طفلی کشید آهی ٭ که ای
بابا بعشق لیلی مجنون شود روزی ٭ سوختم من همچنان از دست دل ٭ او فتاد
آتش بجان از دست دل ٭ دوستان دستی که من افتاده ام ٭ در بلای ناگهان از
دست دل ٭ برکنار من گل حسرت شکفت ٭ بوستان در بوستان از دست
دل ٭ دل بپهلو دشمن جان منست ٭ جان برم یارب چسان از دست دل ٭
بی‌نوای ابرو کمان گردیده ام ٭ ناوک غم را نشان از دست دل ٭ بی‌نوای کی
بسر افتاده شور ٭ درد دل پیر و جوان از دست دل ٭ جان سر خنجر ترکمان
تو ٭ میخوردم تیر و سنان از دست دل ٭ بر لب آمد جان دل از دست من ٭
جان من آمد بجان از دست دل ٭ مانده پای من بگل در کوی غم ٭ بینوای سرو
روان از دست دل ٭ میکند عزم رمیدن هر نفس ٭ جان بیتاب و توان از
دست دل ٭ شد بروز باد هر دم میروم ٭ از زمین تا آسمان از دست دل ٭
درویش و بیرم بیمار دل خسته را ٭ بر سر راهی طبیبان از دست دل ٭ تا چند سخن

گذارند ٭ بخندد مرا بجز گذارند ٭ صبا از رسید اینک اینک ٭ مرغان چمن گذارند ٭
خوبان بکشید از کعبه زلف ٭ زنار به برهمن گذارند ٭ فریاد کند چو بسمل ما ٭ ای همنفسان
وطن گذارید ٭ بیا رید پیش من آن نازنین را ٭ نمائید خرسند جان حزین را ٭ همین است
دزد دل من بگیرید ٭ همین را همین را همین را همین را ٭ بیان کردم از دیدن خواب
زلفش ٭ پریشان نمودم دل اینچنین را ٭ اگر روی ترشی سازد و تلخ گوی ٭ ببوسیم ما
آن لب شکرین را ٭ مکن خاطر جمع ما را پریشان ٭ پریشان مکن طره عنبرین را ٭
بباید سر آسمان پای قدرم ٭ چو پیش سگان تو بوسم زمین را ٭ بخوانید
آنرا برانید آنرا ٭ بجز استخوانی نماندست باقی ٭ ز بس بوده ام بر در او چنین را ٭
چو بسمل غزل گفت فرمود واقف ٭ ندارم زبان تا کنم شکر این را ٭ از تنهر
بساحت صحرا دل من ٭ مجنون دل من شیدا دل من ٭ کورانه افتاد در چاه
در چاه عشقش ٭ دانا دل من بینا دل من ٭ سالها دل من باجور تو چند ٭
المنصف من اعادل من ٭ یکرنگ باشد با هر که باشد ٭ پنهان دل من پیدا
دل من ٭ با غیر رفتی تو باز آنجا ٭ در آتش افتاد آنجا دل من ٭ از غمگساران با من
شب غم ٭ یک کس نماندست الا دل من ٭ گفتی که تا اشبها بگویم ٭ از راحت

منه و غیر را دیده از کار فرمود

جان من با دل من زده بر سر خم در شوق لعلت لب خود دل من جدا دل من
بر لب نه الله فریاد بسمل امروز جان بداد گویا دل من رفتم سحری بباغ بر بوی گلی
افتاد نگاه حسرتم سوی گلی بر یاد گل رخ تو از خود رفتم بنهادم روی خونین بر روی گلی
در خواب نیاز آمده شب یار مرا بگرفت در آغوش یکبار مرا تا دیده گشایم ز رخش
شد ز نظر بر بستر غم گذاشت بیمار مرا یکجا نشود بدر و هلال ابرو محالست
جز ابروی و روی تو که بدر است و هلالست عمریست که بسمل دل ما در بر باینست بیچاره
کجا رفت و ندانم بچه حالست بگو بکعبه روم یا بکوی او بسمل ز کعبه یکدو قدم کوی
یار نزدیکست با طرفه ادا میرود از پیش نگاهم این آفت جان آن بت مغرور نباشد
خورشید به پیش رخ تو نور ندارد حسنی که تو داری بخدا حور ندارد دل من ز غم
زلف تو رسن تاب جوی هست برسم گریه کنان پیش تو گر آب جوی هست در من تاب
بهنگام قدح نوشیدن جلوه کند پرتو روی تو چو در آب جوی هست مرنو جوشی بکر چه محبت
بسمل کجا نیکی گشت دل غوطه نکرد آب جوی هست صحرای غمی جمله ز خار الم پر است
این راه طی نمیشود الله بیاری دل خوبان زمانه جمله جفا کار بوده اند تا بوده اند در پی
آزار بوده اند گریه کر زور دمی رمز محزون الله آب بالله دل و از دیده برون خون الله

ابو

گر بود دیده چنین اشک فشان می ترسم شهر را کنده و بنیاد بجیحون آرد و ست
محبت که براتش همه خونست خاکش همه آتش و آبش همه خونست تنگ زمین گشتم
تیغ بدست بیمار دل ما که نزادش همه خونست صد قلم خون بکشیم از دین چو جوانی
مضمون خط او که جوانش همه خونست این دیده که خون ساخت دل من همه آبست
این دل که شده خانه خرابش همه خونست چون قطره که از دریای عشق قطره آبست از دیده روان
همچو سحابش همه خونست هر گل که درین باغ ز خون دل بلبل است خورد ست دم آب گلابش هم
خونست رنگین مگو در نظرت که بسمل هر چند که در چشم پر آبش همه خونست
آن شوخ در آئینه رخ خود را دید بر عکس نگاه چون فکنده خندید شد واله عکس خویشتن و
آئینه زناز آورد به پیش لب رو ریش بوسید دانم که شود دشمن جانم ایماه
گردانم من رو بدل خود تو جو اه که هست ترا کشتن بسمل منظور برخیز و بکش تیغ
و بزن بسم الله بسمل هیجدان تذکره نویس موهن لعل آنیس قوم کایتهه از فرزندان
رای نو لارام قانون گوی پرگنه کو پامئو بر کار خیرآباد است دیوان او در رواج جداز کوارش
را از سن تمیز تا حال که قریب پنجاه سال از بیلا گذشته در سرکار جویلا لکهنو منصب
آخر تکرار اوده بعلاقه روزگار عمر اتفاق بعد باشی اقبال از احوال خود حکو یند چه میرسید

که نزد هم تمیز زادگان فهم اللاقتدار است و نه از هوشمندان این روزگار نه فضل دارد
و نه هنر و نه از لوازم شعور و شاعری چنانکه باید شعور و خبر در کار خود حیران است و از حیا
سر در گریبان دارد یاد دستی عاجست که الهی نه دین خواهم و نه دنیا جز فنا و ذره از
چشم عطا نما ٭ کفر کافر را و دین دیندار را ٭ ذره دردی دل عطار را ٭ چند الفاظ مجمع او که
ره بمعنی نبرده خود را که موزون نامید بنابر انفعال اظهار آن نمی تواند مگر ابیاتی
ربانی زبانان ایران چه اعتبار است و نو سخن سنجان هندوستان چه مقدار که نه از
میرزایان ایران است و نه از زبان هندوستان است هندو را از متوطنان خطه لکهنو است
که بیشی بر حوالی آن در محاسن صد گونه گفتگو است لیکن چون خود را بار نام این نامداران
میاورد با اضمحلالات چند داشت مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پاره از
گفتار خامه خام کار نگاشته شد نیز اگر بعضی جاشیه نشین بزم ارشاد بنابر لیاقت این
ام در جنگ کان بجا داده بهذا انچه در دل است صورتیکه از آن بزبان می آمد با مید آنکه
شاید بنظر صاحب دلی در آمده بمعرض قبول در آید و بتوجه مطالعه کاملان بیرون گرداید از
سخنگویان صاحب کمال چه شمعدانست چشم پوشی است و از سخن نیوشان حلاوة استعمال
توقع نیکو پرسی و العذر عند کرام الناس مقبول ٭ کنون که تونیع هیچ بنفتار (?)

بن

نیست ٭ کو شاه راه که احسن در تو راه نیست ٭ خدا است شاهد من کو خدا نمایم ٭ بجز تو مال
بتان منصبی وجاهی نیست ٭ کلاه کج کلهان می بری بکج کلهی ٭ بجناب کج کلهان چو تو کج کلاهی
نیست ٭ بحیله چند بعقلم گره کنی ثابت ٭ همینکه دل بتو دادم مرا گناهی نیست ٭
ز جورت ای بت بیداد کیش عاشق کش ٭ بهیچ گوشه ندیدم که دادخواهی نیست ٭ بناز
نیم نگاهی که داشتی آنهم ٭ ز بیم غیر کنون گاه هست و گاهی نیست ٭ و لا منال که صحرای عشق
صحرا نیست ٭ که غیر سبزه حسرت در و گیاهی نیست ٭ خدای را ز در خود مران که در دو جهان
انیس را بجز آن آستان پناهی نیست ٭ دلی به پابوس جبین جلوه جانانه دید انجا ٭ سراپا
سر بجیب و پای در دامن کشید انجا ٭ مرا آتش بعد از نیل از زور من ٭ بار سرای (?) ... ٭ انیس
بد سر و پا خوشی بپای سر رسید انجا ٭ دل که در دام بلا از هوس بوی کسیست ٭ والا (?)
کی شیفته بوی کسیست ٭ سرو شمشاد بچشمم که در باغ جهان ٭ باعث راحت دل تفاکسیت (?)
دلجوی کسیست ٭ که بسوی گل و گلشن نکرم از همدم ٭ چشم جان و دل من چشم نگران کوی
کسیست ٭ بادب پای ز سر کرده قدم نه انجا ٭ زاهد این کعبه نباشد بخدا کوی کسیست ٭
نه مرا جادوی و افسون کسی بیخود کرد ٭ باعث بیخودیم نرگس جادوی کسیست ٭ همدم احوال
زبون من دلخسته مپرسی ٭ شارح حال من خسته رخ نیکوی کسیست ٭ چه عجب

گر نظری سوی غلامم بود حبذا چه عجب گر اکوشه ابروی کسی است هندوی زلفش خواند
چو زابرو چه بجا کفر یمینش بنده هندوست ولی هندوی هندوی کسی است باز است
چین از چه ترا این بجبین است شاید بدلت کین زمن بیدل بدخوی کسی است فرق اینهمه
از روی تو تا ماه نباشد هر چند که آن بر فلک و این بزمین است چندین چه سبب گویم تو دوم خلق نمایند
کان نکس که سودای تو ساخته است ای دل بخدا راست بگو درد که داری جان میرود
امشب اگرت حال چنین است خورشید کواراند و در عرصه کین یا آنهمه خورشید لقا
بر سر زمین است گویند زفلک حور و ملک دیده بگویید خلد برینی خوبتر از خلد برین است
ای بخدا طرف سر کوی تو خواهد گردید برست است و گر کعبه نشین است تنگ گشت
که شوخی ز تو آموخته هر شوخ مانند تو شوخی نبود شوخ بعینت شمالست بوصلتو
رقیب اینهمه مهر بیچاره اینکس ار غم هجر تو غمین است ما نیم و بلا کش دل افگار
و دگر هیچ جانا تو و دل بردن و انکار و دگر هیچ در غمکده تصویر ترا هر نجاست
خواهیم برکشم بدر و دیوار و دگر هیچ صد بار نظر کن از لطف نمائی گویم
دگر بار و دگر بار و دگر هیچ کم کن بمن خسته جگر جور و جفا را دادم کله از جور تو
بسیار و دگر هیچ از نرگس بیمار تو بیمارم و خواهم ای راحت جان شربت دیدار و دگر

بله

خواهد دل شیدا بدعای سحر و شام دشنام از آن لعل شکربار و دگر هیچ
خواهی که کنی شهر پرآشوب چو یوسف یک جلوه نما بر سر بازار و دگر هیچ میدهد
چو جان نالش این جسم جگر افگار با ما است همین یکتن بیمار و دگر هیچ خوبان که
صد ادا با دل ما ادا کنند در یک ادا هزار تن از هم جدا کنند خاک ره کسی که بر راه تو
خاک شد تا روز حشر اهل نظر توتیا کنند بر خط تو خطان خط خطا
کشید نسبت بمشک خط ترا از خطا کنند این سرو قامتان که قیامت
قیامتند در هر قدم هزار قیامت بپا کنند بیگانه میکنند ز هر خویش و آشنا
بیگانه را بخویش اگر آشنا کنند گر یک نگه کنند ستانند جان خلق گیرند
دل چو نیم نگاهی بما کنند بینند که بجانب خورشید یکنظر آنانکه صبحدم رخ
دین وا کنند محراب ابروی تو چو بینند زاهدان ارت نماز باطل خود را قضا
کنند در پرده و خلق فدا میکنند جان گر از رخ تو پرده برافتد چها کنند
بهر دم این جان جوان چه میروی شاهان کجا نگاه بحال گدا کنند بسمل شوم
رود بیاد ابشم تیغ بردار و بکش در چلاب ابشم از بسمل تیغ چه جوی بمشیر بسر
در دست تو چنین تیغ اداب ابشم بسمل عاشق بیچاره تر از اموخت یا امید لو جواب سلا

زاب التقم ٭ بسمال ابروی یارم نویس ایهدم ٭ بر سر تربت من در همه جا بالتقم ٭ کردی از بهر
به بن التقم اللهث ایدل نسبت ٭ نحو کجا ابروی دلدار و کجا بالتقم ٭ بسمال ابروی چو زد و کشتن
نکره ٭ رقم قسمت ما که قضا بالتقم ٭ کر رضای تو بود بسمل بیچاره ایس ٭ سر نهادیم تسلیم
در رضا بالتقم ٭ چو خوش غزالان بخرام قدرت نگاه کنند ٭ روند از جهد و بد اختیار آه کنند ٭
کدام کیش بعکیش این بتان که مدام ٭ بجرم بیگنهی قتل بیگناه کنند ٭ بروی ساده چو زلف
سیاه را فکنند ٭ چو شب بخشم دلم روز را سیاه کنند ٭ بناز طفلی راه راستان زنند ٭
بسر ز ناز چو کج گوشه کلاه کنند ٭ برای غارت تاراج کشور جانم ٭ ز ناز و غمزه و
جور و جفا سپاه کنند ٭ چه شوخ و کافر و بیباک و ناخدا ترسند ٭ که کرده قتل جهانی
جهان گواه کنند ٭ رخ تو غیرت ماهست از سیاه دلی ٭ به که با لعل انس
نگاه کنند ٭ گذشته شیخ و برهمن ز دیر و کعبه مدام ٭ در تو ای چو عزیز خسته سجده گاه
کنند ٭ علام حضرت عشق شاه عشق بگو ٭ ایس کوی کلان نخوت شاه کنند ٭ در
کسی نگرد ز ذوق ایست ٭ از قید سخن کسی چکید ز سخن است ٭ چو نغمش
افتاد دلم در چه عنقب ٭ آویخت ز هر کاکل و گفتار سن ایست ٭ بر خاک فتد سرو
اگر قد تو آیست ٭ گل چاک زند جامه اگر پیرهنی نیست ٭ هر کس که تن صاف ترا

دیده در بین باغ ٭ فریاد آورد که رشک سمن سرایست ٭ جانم رود ان شوخ اگر از فتنه
ایست ٭ آمد به تنم باز اگر آمدن ایست ٭ هر که که روم جانب شیرین پسران
حلق ٭ از چه ره نمایند مرا کوهکن ایست ٭ در هجر تو نالم همه شب ایمه بمهر ٭
تا صبح بمیرم اگر احوال من ایست ٭ پیمانه عمرم شکند سنگ فراقت ٭ پیمانت
اگر ای بت پیمان شکن ایست ٭ خاموش چو چرخ بین ماهش این آه چه نالد ٭
هر گونه سخن هم نشناسد سخن ایست ٭ امروز رو یار وجه نماز که نماز است ٭
دور از رخش عمر من و مردن ضرور بود ٭ از ماهیان روی چو ماهش نظر کنید ٭ و آنگه سخن
به بند من خسته سر کشید ٭ هر گاه بدل یاد تو ای سیمبر آید ٭ از سینه من آه جگر سوز
بر آید ٭ آنجلوه که موسی بسر طور بدید است ٭ هر گاه در آن شنظر در نظر آید ٭ دل
برده و جانسوخته جولان نگاهش ٭ فریاد ز بالای خوش و چشم سیاهش ٭
بردار قدم زود از پس سر خود کیر ٭ دیدیم سر بالای سرو بانه سرافرازی ٭ از روی خونین
برده بیکبار دل انکیم ٭ چین آمدی ز خویش مرا بیخبر مکن ٭ دیدی انسی از رخش آخر
دو صد بلا ٭ صد بار گفتمت که برویش نظر مکن ٭ نی چند که سوی من آنکه بین چه
دید از من ٭ فغانم نشود هر که نکو حرف شنید از من ٭ بدست آورد تا سرشته

زلف دلاویزش من از دل رشته الفت بریدم دل بریدار زنش ما روت بی چشم
غایب و حاضر خیال روی توست کردوم از کوی تو من باشد دلم در کوی تو چون بر سرم
کی کم بکو قامتت تو کیست بی اختیار کریم و بینم بسوی تو چون ز بصیری نگاهی
افکنم من بسوی تو رو بگرداند ز شوخی تا نه بینم روی تو ده چه شود که یکنفس ای
بت من بکام دل تو نکری بسوی من زمن نکرم بسوی تو کاهی تو نگاهی من از
ناز نکردی رفتی و نوبوی و نظر باز نکردی یک خانه دل بیت کی با ناز و تغافل
تاراج تو ای خانه برانداز نکردی حرف غم خسته نگفتی که در انجام ایعربده جو
عربده آغاز نکردی کی دیده شب بجان جه و الکند کسی در خواب اگر خوی تماشا
کند کسی هر که بلا پاو سر آنقد بالا باشد مایل سرو و صنوبر نشود تا باشد
یوسف من چو نقاب از رخ خود برگیری صد چو یوسف ز رخت محو تماشا باشد
کر سراو در ره نیست این الف حسن هست بیچاره غلام تو بهر جا باشد
ای بهر طرف ز جور تو رخنه در دل دگر بر بسمل بخاک طپان بسمل دگر که جان کرم
ز شوق کرعشق مجنون انیس هر دم چو تیر غمزه زنی قاتل دگر هر که برو تو نظر دا
چون تواند که دیده بر دارد دستم بمیر کسی که بینم لقای او کردن بیکردم و

افغم بیاری او زانوی انیسی از در جهد بحرم عشق هر کس دل و دیده بتو داد این نکته نگر
چو پوشد خلعت دیوانگی آشفته قدش کریبان و دامن او باشد و دامن
کریبانش مرید عشق چون من هر که شد فارغ ز کیش آید مسلمان کافر کیشی
میخواند و کافر مسلمانش جهانی بود کریان حوالش بر حال انیس از غم
جو کردی از سر کویت بیرون ما چشم کریانش چو بهر قتل من خنجر بکف آن فتنه کر
خیزد بهر سو شور حشر از ناله و فریاد برخیزد جه پیش آمد وجه شد بجهان خرام
جه حالست این نشیند هر که پهلوی انیس آشفته برخیزد چشم من سوی تو باشد
چشم تو سوی دگر من برویت مینگرم تو بنگری روی دگر زلف بر چین مشکین از اشک
ختن گفتن خطاست ترک من بوی دگر آید از این بوی دگر گفت شیخ شهر
دیگر ها بهوس سر مکن تا کهان سر زد رجانهای دگر هوسی دگر حسنت جه حسن است
الغیرت شاه الله الله الله الله الله ندیدم در جهان چو تو دگر شوخ زاهر شوخ
شوخ تر شوخ خوشی آنکه شیدای تو باشد خوش آن رسوا که
رسوای تو باشد همین زیبا نه بالای تو باشد که زیبا تر سراپای تو باشد
بت من گر نقاب از رخ کشائی خدا محو تماشای تو باشد کشتیم از ناز

در هستی و در بند کشتی سوز الله الله این چه بازیست ای بت رفتن هنوز از چه بالا و
رخ و زلف بلای جانست هر چه بالاتر از بنهاست تر آن آفت سوخت جان
تا عشق آتشی زد دل دیوانه را سوزد آتش آه بعد خانه صاحبخانه را کو دهی دل
کو بری جان من دیوانه را شوخ من تا کی کنی این بازی طفلانه را بیا بار در بتان
کانجا دل پیر و جوان بکشند شدم بهر آتش دلی زو رستم نقد جان بکشند
دو من بنشین که در بهوش آیم و کدورت کردم چو دیدم روی خوبت دست و پایم
ناگهان گم شد دم را برده مستی و خوبی آن شوخ عیارم که دل در درد بدنت از خنده
پنهان نمو پیدا بود چنین صورت و معنی بهم پیوسته در معنی بهر صورت که می بینی
معنی جانان نمو پیدا باز دل در طلب شوخ دل آرائی هست که عیان بر طرف
باشد و هر جائی هست یوسف من چقدر حسن خدا داد ترا که اسیر تو
بهر گوشه زلیخائی هست دشمن جان منست آه دلا ورنه چرا بار قیبان
دگرش دمبدم ایمائی هست گاه نقد دل من میطلبد که جان زاد خوشی
میان من و سودائی تو سودائی هست زاهدا بهر خدا از سر بندم بگذر زاهدا
بهر خدا از سر بندم بگذر کو دم باز بکوی بت ترسائی هست میشود خاک ره کوی قدان

بین چقدر دل بیصبر مرا شوق کفبائی هست داد دشن گوهر دارا و بهمان از سر ناز
در پی جان منش باز تقاضائی هست دمبدم بهر چه رانند ز سر کوی خودم جز سر کوی تو
این شوخ کجا جائی هست باز آن آفت جان تیغ بکف می آید ایدل از خوانش برون رو
اگرت جائی هست کشته اقبال نگر … کو تو زنیش مسیحدم ورنه چرا شوری
و غوغائی هست کس نگویم چو تو باشد بر فلک یا بر زمین در دست خلق بهر بر جوان
نهی یا بر زمین چنین کشد آن ماه رو برقع از رخ وا بر زمین از فلک آید ملک بهر تماشا
بر زمین سالها شد جوشش اشکم دیده و دامن هنوز دیده تر از حلقه گرداب دریا
بر زمین چاره شد یک صبحدم با روی تو هر شام از آن میزند خورشید دائم بیحیا
بر زمین چون مسیحا گفتمش از خشم رو کرد و گفت بهر پابوسم ز چرخ آید مسیحا
بر زمین نیست این نرگس پی از بهر نظاره تربتم چشم من از بهر دیدار تو شد
وا بر زمین عاشق پوشیده ام خواهم زمین تازه تنگ شد از ناله من شهر و صحرا بر زمین
لاله اندر باغ بر کف داشت پر از می ایاغ دید چون چشم ترا افکند جام صهبا بر زمین
شد نگر یارا این خسته جان امشب شهید صد نشان از خون او باشد بهر جا بر زمین
ترا که چه بوز … آفرید خدا ولی چو دید رخ خوبتر امرید خدا تراخدا الصفات خدا

توان گفتن نباشد این سخن کز چه آفریده خدا کشید نقش تو چون در نگارخانه دهر
قلم بنقش جوا ساتان بکفلم کشیده خدا نهاده دلم خسته شمشیر جفا که آن ترک جفا
پیشه بگو با که وفا کرد برد از من جان خسته ولی و دین باد اش آنکه فرداه چگویم
جدا کرد چون گفتمش ایمه بیمارم چه از خشم افکند در ابرو گره و رو نقا کرد
باد از دو شمال تو جدا تا بقیامت هر کس که مرا از تو بصد حیله جدا کرد هر کس که خطا از
تو آمده گفتن گفت ای ترک خطا دیدی و دانسته خطا کرد خوش آنکه چه ما با تو دیدار
حرم اقبال جای تو سر خویش فدا کرد آ غنچه دهن گرد جوا بند قبا را صد پاره عزیز کشته
و کاک جامه قبا کرد هر کشته مرا از ره صفت بهست ای رشک فسر بهر که ترا
مهر لقا کرد اول من بود از ده را کرد بلا کش بالای ترا اینهمه انگشت که بلا کرد ای چشم سیاه
تو چه نالم ام مرا کشت در غمزه شوخ تو چه گویم که چها کرد از هر خسم صد دل خون
گشته فرو ریخت هر که که سر زلف تو آشفته صبا کرد هر لحظه کند جور بجان آن بت
بی رحم باد او چو کنم شکوه بگوید که خدا کرد ای بیخبر از وی خبر از و ز چه پرسی عمر بسر
امیری غم هجر تو قضا کرد چو طفل شوخ من از راه شوخی سر کند بازی زبان تا که بخون عاشقی
بیسر کند بازی مجازی نا بیجان دل بازی خود عاشق کند با کلاه خالی کلبازی و الگر کند

بازی بروی آتشین زلف می پیچد زخون گرم می چو هندوی که خوش با آتش و اخلاک کند بازی
بیازی گو بر دل را برد از دلبران ایمان در گوشت چنین و در حلقه زرگ کند بازی در تب
حوض سیمین بازست ای بت آن مانند که حور کلبدن در چشمه کوثر کند بازی فتد صد ره
در خشم خنجر و میزد به ذوق او بنازم بسمل خود را با خنجر کند بازی مخور باز ای جس
او هندوی زلف بتان هر که کجی عاقل خورد بازی چو باز کند بازی رباعیات در تعریف
سراپا للمولفه الانیس فرق که در رشک فروزان می بینم سرگشته بشوق آسمان می بینم
با موی سیه سپیدیش جلوه گرست یعنی شب و روز را قران می بینم آن طره زرتار بگلگون
دستار همچون رگ گل طره نموده است بهار سبحان الله چه طره و دستارست کرد او
بهار گرد و صد بار آن لوح جبین که هست لوح سیمین کز سجده و نور حق در آن لوح
مبین آمد چه جبین خوشی و وران خوشتر جبین ساید دایم بهشتی او زهره جبین ابرو
لجش بکر نعایت رعناست چون قوس قزح که بر فلک جلوه نماست پیوسته کمان
کشیده بهر قتلم تیری بنخواست تیر مژگان رعناست انجم که کم جان مردمان کرد تباه
هر گاه مرا قاتل نماید ز نگاه جا نعالم بطرفة العین برد ای آه ازین چشم سیاهت صد آه
تیر مژگان او چه تیر سیه است کز اول در حریم جان داده ره است کوتاه بصورت و

و معنی دست درازش ❁ چندانکه ز خور آفت صد سپه است ❁ رو تو که بیست اشک

مهر تابان ❁ بیش مهرست ذره سرگردان ❁ خورشید زمین زمینش خوانند ❁

هر چند به از مهر فلک آمده آن ❁ آن روی عرق کرده چو آید به نظر ❁ ماهیست که تابانست

در و صد اختر ❁ نی غلط کز آسمان وقت سحر ❁ شبنم افتاده بر رخ لاله تر ❁ ماهی

در رخساره او مبین ❁ آنکه ز ویشی مه بخوشی آینه بین ❁ خوشی حسن بخوبی وا

کرده در چشم ❁ خود را بیند شکوه خود بین ❁ آن خال سیاه بین در رخساره یار ❁

بر برگ سمن نقطه مشکین بیدار ❁ بیند چو مردمان بحیرت که بید ❁ بینیم میان لاله زار

روشن شب تاره ❁ آمد بر رخش خط سیه بس زیبا ❁ چین ... که صد بود جلوه نما ❁ نی غلط

کشته بر روی زمین ❁ در ابر سیاه آفتاب پیدا ❁ آن زلف سیه بر روی خوبش بنگر ❁ گویا که گسسته

شد بهم شام و سحر ❁ نی غلط که در ریاض حسنش ❁ رستست ز یک شاخ گل و سنبل تر ❁

گوشش که بگوشش دلبران حلقه فکند ❁ سیمین صدفی بمهر خوبست بلند ❁ فریاد مرا گوش

کند چو نکته زمن ❁ از ناله و فریاد محابا نکند ❁ آن در که بگوش نکو بود بگوشش چه درست

وان حلقه زر که ... تا قامت ماست ❁ آن ریزه یاقوت که خون دل ریخت ❁

یاقوت بخوانمش که قوت جانهاست ❁ آن تنگ دهان که گنج گوهر است ❁ از کم

[illegible]

سخنش قند ... باشد ❁ در وقت تبسم از لب و دندانش ❁ تابان شده در

شفق صد اختر باشد ❁ دندانش انیس است سلک گوهر ❁ یا جمع به برجی شده

چندین اختر ❁ گوهر چه بود کدام اختر باشد ❁ زین هر دو هزار گونه باشد بهتر ❁ والله

لب لعل او عجب آب و رنگ ❁ لعل و یاقوت هست بیش چنین سنگ ❁ دارند

بهم زر رشک هم رنگ جنگ ❁ چاه غبغب که پر ز نورست و شعف ❁ چاه بابل مخوان

و چاه نخشب ❁ صد یوسف دل فتاده در وی هر دم ❁ جان بر لب میکند یارب یارب ❁

سیب وقنش انیس آمد سیمین ❁ پیوسته پر از هزار آسیب ببین ❁ کس روی نهی

از بین برنیده گاهی ❁ آن به که کنی دست طمع کوته از این ❁ باشد چو بیاض گردن

او انور ❁ شمعیست که روشنست هر شام و سحر ❁ بنشین بر او گردن چو سر شمع کشند

زانجرم جدا کنند از او گردن و سر ❁ در گردن آن بت است هرکه ها ❁ الله الله

چه خوش بود جلوه نما ❁ پروین و ثریا تو مخوانش کی کند ❁ پروین و ثریا بسر گردش

چرخ فدا ❁ زیبد بگلوی آن صنم گفتی زمه ❁ هر دانه خراج او به از بلا یکی ❁ آنرا نه کم

النگه کلانست در و می تابد ومی یک دل از سینه بدر ❁ اندوخش از جبین ماه بود جلوه فروش

ماهیست که ماه را نشست بدوش ❁ دو سینه چو در خواب من آمد گفتم ❁ همدوشم

شود می فدایت من و هوش ای جانا بر نازک تو باشد دلبر از غیرت او سیم شود
زیر و زبر سر در بر چو بفکر آنم یعنی عمریست بخوردم از وصال او بر جبین که به رجا
کلاه و زلفک عشاق کنند دلش بلبلان غلغلش او تازه کلست و در برش کلاه است
ز پایت هشی فوج هزاران بلبلان آن سینه که گنجینه نور آمده است بر روز زر او سینه
حور آمده است با شعلهٔ طور نسبتش که زیبد کان رشک ده شعلهٔ طور آمده است
ای سرو روان چه قامت این قامت و ای فتنه جان چه آفت این قامت هر گام کند
قامتی تازه بپا قامت نمود قیامت این قامت اندام او که هست سیم ساده
بر آتش رشک سیم را بنهاده سیمین کفش ز نرم جام و ساعد سیمین کان حلقه شد و
بپای او افتاده آن عضو دلکش که سیمین آمد چند چشمیکه او خدا این آمد
هر سیم تنی که دید از دست برود رشک ید بیضا بجهان آمد جانا دست تو
مهر را همتا هست دستی است که بر دست بتان بالا هست از دست شی
اگر ندیدی موسی اندر دست که غیرت ید بیضا هست آن پنجه نگر که هست خورشید
مثال باشد چو حنا خضاب محاسن هلال [illegible] نگجا باشند که شمشاد
بر روی هلال هر دانه بهر بخشش که دل دوز آمد روزانه بود چه باز از روز آمد

ابتن

زیبنده شب چنانکه بر شاخ گلی تا مانند که یک شب افروز آمد الحلقه در است
نازنینش بنگر خوش ساخته زر که قضایش از زر دلهای بتان بسوی یک حلقه زده است
الله الله چه دلبر آمد دلبر انگشترش چه طرفه آید بنظر انگشتر حضرت سلیمانست
یک صد خیال بتان ز حور و جن و انسان چون حلقه در حلقه انگشتش بر در
از بس شکم خوبتو نرم آمد و صاف صد و صفت برون بود از اوصاف نسبت
چه کنی به بریشش با قاقم حیران کرد چو دید نرمیش قاقم باف بین جانب ناف او
بچشم انصاف از قاف رسیدست وصفش تا قاف گرداب بلا ز شرم آن آب شود
عالم شده غرق بحر حیرت زان ناف آن موی میان که هست از مو کمتر نازکش
شنوم وصل نیاید بنظر خونی خوش که از انکه از بار فراق از پای در آورده و شکست
کمر آید دیده میان بسوی آن سیمین ساق با آنکه بود جفت بجز آمدن طاق
هر کس که ز گرم جلوهٔ آنها دید شد جفت غم و طاقت او کنه طاق با جا
کلبدن [illegible] عاشقست مانند گل و گلشن بهم جلوه نماست رو زمین شود
از او زنده زمین روشن چو خط شعاعی سر تا پاست اختتام محتوی احوال
در اشعار شاگردان سلیمین تلامذه از اشعار بناهی در دو قسمت بنفش خواجه

محمد حسن المتخلص بحسن از اولاد خواجه کمهار که نسبت ایشان بخواجه مودود
چشتی النعوی الحسینی الحسنی قدس الله سره میرسد هستند خطهٔ هندوستان زاد اند
صاحب طبع رسا از بدو شعور زبان بگفتن شعر هندی اعنی ریخته آشنا کرده سخن را بمزه
و درد میگویند و اکثر مضامین تازه می جویند مثنوی شعر هندی چنانچه درین عصر ایراد سائر
است بکمال رسانیده اند و از صحبت سخنگویان محروم نمانده از مدت برفاقت نواب
محبت خان محبت تخلص ولد حافظ رحمت خان مرحوم بسر می برند و نواب موصوف نیز با ایشان
طریق محبت و مودت می سپرند از مدت سه چهار سال همراه نواب موصوف بلکهنو آمده
مشورهٔ کلام هندی بمرزا محمد جعفر حسرت اختیار نموده اند و افکار سابق و لاحق را بهمه با
ایشان نموده اند گاهی شعر فارسی هم از زبان خامه ایشان بر می آید این چند رباعی بطریق
یادگار در بیاض ثبت می نماید ٭ واجب بخشم آمدست و ممکن چو شجر ٭ در واجب و ممکن
بنگر فرق مکر ٭ عالم همه شاخهای آن نخل و طلب ٭ در عالم ممکنات ایشان چو ثمر ٭ پیغام
ز شوخ بی مروت نرسید ٭ پیغامبری ز راه شفقت نرسید ٭ دل میطپید و چشم براهست حسن ٭
دیریست که تائید محبت نرسید ٭ ای غنچه رخی که جان الله دلمن ٭ ای همنفس نوا ز الله دلمن
دریافته ام که درد من بیدرمانست ٭ درد ادرد ا ای والله دلمن ٭ نازان برغرور جاه تو

شاه و گدا ٭ حیران از رسم و راه تو شاه و گدا ٭ ای ملک وجود حسن را شاهنشاه ٭
محتاج بیک نگاه تو شاه و گدا ٭ رفتم بحضور آن نگار و با دب ٭ گفتم که ترا مطلب سازم
لب ٭ گفتا که از حسن که من دانستم ٭ خاموش نشسته باش و مطلب مطلب ٭ خوش خلق بشیرین
زبان خیر الزمان ذره تخلص برادر کوچک شیخ فیض محمد فایض بسخن آشنا یند و در نوشتن
خط شکسته و نستعلیق مستثنی از جنس و وسیله را در جهد در سلک ملازمان سرکار نواب
امیر الدوله انتظام الملک مرزا حیدر بیگ خان بهادر نصرت جنگ منسلک گردیده اکثر نجات
فیضیاب ارشادهای مرسم سبط الملک مشورهٔ کلام با برادر خود مینماید چندی ابیات
پاکیزه از طبعش بر می آید و خود سنجیده است و فهمیده و صحبت سخنگویان دریده از راه
خاکساری تخلص ذره می نماید هر چند باعتبار روشنی طبع که بمطلع خورشید پهلو میزند
خورشید می باید من اشعاره چارهٔ درد دل خویش ندانم بی تو ٭ چکنم آه چه سازم
چه توانم بی تو ٭ ناله و آه فغانم ز فلک میگذرد ٭ تو چه دانی که چسان میگذرانم
بی تو ٭ یک بیک در شب هجر و غم روز فراق ٭ با تو گویم چو دهد مرگ امانم بی تو ٭
از خود اشام و سحر مرگ بجان میطلبم ٭ لب گر از زندگی خویش بجانم بی تو ٭
غنچه سان در پس صد پردهٔ بیازی تو من ٭ از بر باغ چو گل جامه درانم بی تو ٭

سینه مجروح شد از غمزه خونریز آن * روز و شب خون دل از دیده فشانم بیتو *
من چگویم بتو ای مه لقا ذره صفت * جز از خویش ندارم که جهانم بیتو * در غم
هیچگاه نشد آشنای خویش * تا چند خون خورم ز دل بی وفای خویش *
غافل مباش بهر خدا بعد از این دگر * ای پادشاه حسن ز حال گدای خویش * در راه
دوست بسکه مرا کرد رهبری * سر می نهم بسست از آن رو بپای خویش * عمریست
ذره سان تا بدید نگاه مهر * افتاده ام بخاک در دلربای خویش * خلق با دلبر خود شاد
بکاشانه خویش * من و غمهای تو و گوشه ویرانه خویش * من خیالی برم از خال
سیاه تو بخاک * همچو موری که کشد دانه سوی خانه خویش * عمر بگذشت که صحبت زده
هجرانم * چشم بگشوده گهی بر رخ جانانه خویش * چند هم با من دیوانه نشانی هرگز
اگرش راه دهم ذره بویرانه خویش * شمع سان هر شب ز اشک گرم در جوشیم ما * تن
بطوفان بلا در داده خاموشیم ما * تا تماشای جمال بی مثالش کرده ایم * از تماشای دو عالم
چشم می پوشیم ما * هر شبی در کنج غم چون شمع با سوز و گداز * سر گذشت خود بخود گوییم
و خاموشیم ما * در خرابات جهان از کهنگی چشم بتان * همچو میخواران زیاد خود فراموشیم ما *
همچو تاک ایم ز یک ناله اشک لاله گون * در خزان با صد بهارستان هم آغوشیم ما *

لاله سان در غم آن کاکل پرچین داغ دل * ساغر از خون جگر پیوسته می نوشیم ما *
تا ذره بر شب فراق آمد نامهربان * از گداز مغز جان چون شمع در جوشیم ما * جانا
بعارض تو نیاید پدید خط * از بهر کشتن من بیدل رسید خط * ای سبزه خط بهشتی خط
کاتب ازل * بر خط تو خطای خطا در کشید خط * شد تازه دگر بدنم خار خار عشق
از رشک سبزه بروی تو هر که دمید خط * حال دلم نوشت بروی سرشک من * طفل
گرچه نوشتن نه بعید خط * داریم چشم ذره دار خط بنوشته کار شوق * زان پیشتر که گرد
رخش کسی ندید خط * چشم نظر تار خت بخر انداخت * در چشم زدن بهر دو
جهان از نظر انداخت * صد لخت دل افتاد بدامان و کنارم * تا کار مرا عشق تو
با چشم تر انداخت * سوخته چون شمع سراپای من زارم * عشق تو مرا آه چه آتش
بسر انداخت * تا حشر در این میکده هشیار نخیزد * زیرا که نگاه تو مرا بیخبر انداخت *
داغم که مرا لاله صفت ساقی هجران * در ساغر دل پاله ز خون جگر انداخت *
تاثیر نشد در دل سنگین تو ورنه * آهی که کشیدیم بخارا شرر انداخت *
عمریست که با گوشه دل ساخته بودم * مهر تو مرا ذره صفت در بدر انداخت *
یک نیم به بزم تو که خواندم مارا * رفتن از خود بکرا انجا رساند مارا *

دلبر ببام و ما بمنش فرق از زمین تا آسمان * آید چگونه ذره را خورشید بابان
در بغل * سرمایه جرأت کالی شیخ غلام امام اعزّ متوطن سرکار بریلی دلهو اند
و از موزون سالکان نکهتو محمد جوشن مزاج جرأتی شعار است با سلیقه و هوشیار
در ایام که بفکر شعر مشغول میشود بکلام خود را به نیاز عاشقین مرغوب داد ازان جمله است
* اشک گلگون خود اینکه تمام چیده * هست لخت دل خون گشته ام بر سر گل نیست
دیده ازان گوهر یکتا چو رمز خالی * طفل اشک آمده در پهلوی من غلطان است *
کار کسی از تو سرانجام نپذیرفت کسی * همچو تو خود سر و خودکام نپذیرفت کسی *
خوبی زلف تو ای زلف سیه پوش شده * از همه بیم در شام نپذیرفت کسی *
بسته زلف تو آزاد نگردد هرگز * تا جهان است چنین دام نپذیرفت کسی * ماه من
بر سر بام است تماشا بکنید * ماه را که لب بام نپذیرفت کسی * آنچه من دیده ام
از گردش چشم سیه اوست * گاهی از گردش ایام نپذیرفت کسی * عمر بگذشت
و امام ز تو خورسند نشد * مثل تو عاشق ناکام نپذیرفت کسی * کجا جویم دل غم دیده را
الهی مان کند * چسان پیدا کنم او را که نام و نشان گم کند * نه تنها از رشک
چشم من خانه ام ویران * که من زین دیده دیده عالمی را خانمان گم کند * امام

چشم الفت دارد از یاران ور زینها غافلست * که چون عنقا در جهان مروت از نشان
گم کرد * در حریم دل که مخصوص است آنجا یا نه را * زینهار از رگ آشنا و خانه بیگانه را *
تا ملک شوق تمام آورد جانانه را * چه ستان اجر و از آتش بر زخم کاشانه را *
ناصح من صحبت مجنون هست یاران نگریو * سنگ تکلیف بر سر شان دیوانه را *
جمع دل از جانم از هم برنداشت میکند * ره ده در پیچ و تاب طره چون شانه را * کرد اوّل
بزم خوانی کاه برون جنگ * مسند ای پالم جو بری بازی طفلانه را * برامید که
باری وصال بخت شد گریه ام * بر زمین از اشک چون لحظه ریزم دانه را * خانه
من در چراغ و شمع مستغنی بود * روشن از داغ دل خود کرده ام کاشانه را * چشم
محمود را دیدند این مردم نکو * است می بیند اما ی عاقل و فرزانه را * جوان
خوش طبع و نیک سیرت میر یحیی عرف فقیر بخش المتخلص بجرأت و از حافظ
امان پیره شاه امان المخاطب بمرحمان بهادر رستم هند شاگرد رشید
میرزا محمد جعفر حسرت * مولدش دار الخلافت شاهجهان آباد است و عمر
برابا محبت و وداد و در ریخته گوئی بکمال رسانیده و زبان هندی را سلیس و فصیح
کرده بیشتر شعرش در سلاست و روانی نسبت به دیگر ریخته گویان ممتاز است و کلامش

بخته و پر سوز و گداز اگرچه مشق شعر فارسی نکرده اما گاهی یکدو بیت که بخاطرش
می آید با کمال موزونی می نماید از آن جمله این چند بیت است ؛ تنها نه دل ز عشق او
بیتاب گشته است ؛ چندان گریستم که تنم آب گشته است ؛ بدرود شو ای همدم دلم
آرام نداند ؛ این صبح فراقت مگرش شام نداند ؛ در فراقش صبر کردن گلستان
مشکلتر است ؛ تا بگو یار رفتن هم از آن مشکلتر است ؛ جان بیدهی ز درد و
غم این دل چرا بگو ؛ من مدعی نیم چه بود مدعا بگو ؛ تحسین بجای غیر چه ای لحظه میکنی
گاهی بحرف ناز من مرحبا بگو ؛ جرات نشسته است چو حافظ امیدوار ؛
ای شاه حسن سخن با گدا بگو ؛ کس نیست در جهان که حس سلسله پا کند ؛ عشق این
ابله شعله و خس سلسله پا کند ؛ میرزا ابراهیم بیگ المتخلص بدولت ولد میرزا محمد رحمان
بیگ ولایتی زاده مخلص تخلص است از واقعه کوی جناب امامت مآب حضرت سید الشهدا
بعد جوان خوش وضع و نیکو نشست مولد وی دار الخلافه شاهجهان آباد است خوش
مرد نیست خوش فکر و با استعداد در سوالات رفاقت محمد بیگ خواجه سرای نواب
وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر مرحوم بسر برده روزگار را بسر برد و در کلام هندی
حضور از رشک گردان میرزا جعفر حسرت می سپارد و مشق شعر فارسی نموده که گاهی طبع خود را

بلبل

مناسبت باین زبان کمتر بود همین یکدو بیت فارسی ایشان با حقیر رسیده
در این حریم نشسته که دیده ؛ در یکوش جای دل دیدم بس بگریستم ؛ مثال صید تازه
می غلطید و در خون می طپید ؛ از سر همانا نه جایگاه بنوک افزون است ؛ شیخ
چندان بوجد آمد که براهن دریده ؛ حسن خاتمه محتوی است باحوال و اشعار تلامذه
هنود که شاگردان ارشاد پناهی مقبول اهل الیقین خوشحال چند برهمن المتخلص
بعرفانی صد جمال و معال اند و در عبادت و ریاضت آنکه جف بمرتبه کمال ضمیر منیر ایشان
مرات شاهد وحدت و با وجود کثرت مشاغل دائما در خلوت متخلق باخلاق
حمیده و متصف باوصاف پسندیده از بدایت عمر در صحبت درویشان و ریاضت
کیشان بسر برده و در فکر و سماعت اولیای عشق حقیقی و کتب صوفیه هندی روزها
و شبها بروز آورده در معلومات علم هندی شهره آفاق اند و از چاشنی کلام فارسی با خبر
و صاحب مذاق در زبان هندی بسیاری از اقسام شعر مثنوی و بیت دارند و اکثر اوقات
همت را بانتظام شعر فارسی میگمارند اشعار نوزاده طبع آن درویش مذاق
را با سوز و گداز است و شعر بر راز و نیاز فقیر حقیر را که خاک پای درویشان است
و کمترین محبت کیشان از دم گستان خود میدانند و اکثر اوقات بهمنشینی مینمایند

عرفان همه جا جلوهٔ یار است نگر ٭ در دو دانش میان نارست نگر ٭ گر دیده
بینش دل تو شده وا ٭ در عین جزان طرفه بهارست نگر ٭ عرفان تو عبث
بکوه و صحرا کردی ٭ بیهوده بمسجد و کلیسا کردی ٭ تا چند کنی تلاش جانان هر جا
چیزی در خود بجو چو پیدا کردی ٭ عرفان شده آگاه ز راز خلوت ٭ با آنکه بود مدام
اندر کثرت ٭ این طرفه چه عجب ز دل چو برخاست دوئی ٭ وحدت همه کثرت و
کثرت وحدت ٭ تا کی چه شرت که گشته عرفان مست ٭ دیدی نگران هر کسی
باده پرست ٭ ای وای که سررشته زهد و تقوی ٭ کردی بکف زهره روداده از دست ٭
من بجدی رسیده ام که مپرس ٭ غم و درد کشیده ام که مپرس ٭ آنقدر در فراق
لاله رخی ٭ بر دو خون ز دیده ام که مپرس ٭ شنوم تلخکام چنین عرفان ٭ زهر دردی
چشیده ام که مپرس ٭ شب هجران چو عیش روز وصلت یاد می کردم ٭ فغان و گریه
آه و ناله و فریاد می کردم ٭ تو ای شیرین شمایل از بر من رفتی و چون ٭ بسنگ هر دم
سر ناله و فریاد میکردم ٭ برانگیزانست عرفان زنده در عشق او ور نه ٭ چو مجنون
خانهٔ زنجیر را آباد می کردم وصیف مصر دلبری ملک ملک دانشوری صاحب هنر سراپا
تمیز لاله اشنا برائی المتخلص بعزیز خلف الصدق لاله موهن لعل ساهو کار مهاجر عزت

و اعتبار نمود بغایت سلیقه شعار معقول اطوار و مطبوع کاملان مولد ایشان
لکهنؤ جوان خوشگو خوش نویسند و خوش سرو از آغاز شباب در آوازهٔ نیکو منظر مشهور چار سوی
روزگار است در خلق ریخاوار حسن طلعت و سعیش را بجان خریدار خواستگار حسن روز
افزونش رونق بازار جوهر و جمال گلگونش تازگی بخش گلزار محبوب در سرزمین
یگانه و در خوش بیانی منتخب زمانه و در وقت اکتساب علم و آداب کتب متداوله
فارسی بخوبی خواندند و در درستی خط شکسته مهارت خوب بهم رسانیده شوق کلام
موزون نمودند و زبان بگفتن آن گشودند از انتخاب استادی قریب بجز ابیات عاشقانه
که هر یکی دیوانه ساز عقلای زمانه توان گفت از بر نمودند و اکثر اشغال آن متوجه میبودند
ذهن ایشان به درجه اعلای رسا و طبع نافذ ایشان بکمتر جهت آشنا اکثر اشعار بلند رتبه
بزبان می آوردند و بخواندنش و اهالی را حیا شان میکردند اگر این فن را میگذاشتند
لوای فصاحت و بلاغت در اقلیم سخنوری می افراشتند ٭ چند بیت از اشعار آبدار
آن یگانه روزگار بیادگار نگاشته می نویسم تا که درین جریده از اهم مطالب
حق الکتابت حقیقت ایشان را از زبان یکی از اخوان زمان به زبان سیرت و رگ رگ
سمر تند بر کناره گذاشته محفوظ کذا العهد و سلامت با جمعیت نگهدار از اشعار

دیگر بناز آن بت مهوش میرود ٭ چندکس چون منش از هوش میرود ٭ منجوید بت
آن بت طناز میرود ٭ اهل دل از کشته بصد ناز میرود ٭ بر باد داده خانه دل‌های
عاشقان ٭ آن ترک مست خانه بر انداز میرود ٭ با آنکه صد جفا و ستم دید از عزیز
بین سالکه کر در او باز میرود ٭ دیدیم بت مهوش ربا بلکه تو باشی ٭ ترسا بچه
کافر ادا بلکه تو باشی ٭ بر تخت دیبیم هر که آن پری جلوه کر کردد ٭ دلم از خود رود
جان از همه عالم بیخبر کردد ٭ گفتم هر غریبی در جهان دلبر و غمی دارد ٭ الهی کس چو
منهم دل بدست ظالمی دارد ٭ چشم تو چنین قاتل و خونخوار نباشد ٭ کر غمزه
شوخ تو با وی یار نباشد ٭ جانم بغم تو بر لب آمد ٭ دل بیتو با آه و یا رب آمد ٭
کشید از دست من دامن عزیزان یوسف مصری ٭ چرا بر دم نسازم چاک از حسرت
کریبان را ٭ حجاب بر آسمان ماه تمامست ٭ مکر آن رشک مه بر چه بامست ٭
چرا بهر هلاکم میکشی تیغ ٭ بیک تیر نگه کارم تمامست ٭ بیار زلف و روی
ایدلارام ٭ بلبل فریاد و آهم صبح و شام است ٭ بکوی حسرت رسوائی و خواری
مرا خوشتر ز عز و احترام است ٭ چرا از خدمت جفجو رسانی ٭ عزیز آخر غلام
غلامست رباعی هر چند عزیز از در تست ربود ٭ در هم لت دیدار تو مهجور نبود ٭

بااینهم

با اینهمه رنج و محنت درد و فراق ٭ دایم بامید وصالت مسرور بود ٭ باشد
چو یکی بچشم تو خویش و غیر ٭ آید بنظر یکی ترا کعبه و دیر ٭ هر جا که نظر کنی بدیدن
جانان ٭ خواهی تو بخانه باش خواهی در سیر باد استان یکدل الاله مشهن الامل
قوم کاهیه پیره دیوان رام سنکه خوش فکر و خوشکو اند و خوش طبع و خوش خو
بزرکان ایشان بسیار بعزت و وقار بوده اند و مرجع کار و بار و مدار دار
مدار اکثر ایشان اقتدار طبع ایشان بسخن کفتن بسیار رسا یافت اما کشمکش زمانه
مانع و حایلست شوره کلام بخدمت خانصاحب کمال آئین محمد بیک الفخانی
سلمه الله المعین مینمایند کو کاه کاهی بکفتن شعر زبان میکشایند بحکم ارشاد
بنابر اعتقادی دارند بکمالی که در عالم صداقت راسخ اند و عدیم المثال در بین
اثنا مثنوی مسمی بمنور نامه بنظم آورده اند و قوت طبع در آن خرج کرده اند
چهار صد بیت کم و بیش مشتمل بر شجره ارادت و دریای معرفت و عرفان
بحر کشف و ایقان و واقف از اسرار الهی کاشف از استار نامتناهی صاحب نفس
سرایا اثر شاه باسط علی قلندر نفعنا الله من برکات انفاسه الفقیر
منه اشعاره تا آمدی رفت از جا دل من ٭ رفتی و بردی جانا دل من ٭ جانا بروی

نادیده کردید ٭ واله دل من شیدا دل من ٭ جانا بشوق شاد و حزینت ٭ اینجا
اینجا دل تو اینجا دل من ٭ جانا بچشمت دور از نگاهت ٭ یکدم نیایی یکجا دل من ٭
جانا بدردت تا روی دیدیم ٭ جز غم نداند درد دل من ٭ جانا بعشقت درد دیگر
دارم ٭ جز من که داند الا دل من ٭ جانا بهجرت تا که در افتد ٭ باشد که غم تنها دل
جانا بگویت خون شد جدا یاد ٭ یا بار و رویت یا شد دل من ٭ گل چاک پیرهن بچمن
در هوای او ٭ شمشاد منفعل ز قد دلربای او ٭ بیگانه ز آشنا شناسم بعشق یار
بیگانه باشد از هر دو جهان آشنای او ٭ او میگریزد از من و من در پی دوان ٭
باشد که رفته رفته شوم خاکپای او ٭ من دیده ام نه دیده و دانسته ام بدل ٭
ما را خوشیست و درد دل و درد بیم جان او ٭ ای که سر تا بپا جفا شده ٭ بوفا نه بی وفا
شده ٭ بو منان را به بند که خوانی ٭ ای بت الکنون مگر خدا شده ٭ دل از من
گشته هست بیگانه ٭ با دلم تا تو آشنا شده ٭ عقده ها وا شد از دل مایل ٭
زلف را تا گره گشا شده ٭ تو دیده ام نه دلورای سوی گریه ٭ افکند رخت
جانا دل خود بکوی گریه ٭ از سینه تا بدیده از دیده تا ببین ٭ چند آید و رود دل در
جستجوی گریه ٭ کو گریه کار نکرد دست از دیده ام رسا ٭ جوشد از جیب و دامن بجای

جوی گریه ٭ دل چون نالها کرد در اشتیاق ناله ٭ هم دیده گریها کرد در آرزوی گریه ٭ تا دل
بکوی هستی بگشود در خت جا زاد ٭ نگشود دیده ما یک الا بروی گریه ٭ بیمار نرگس چشمان گلرخان
لاله میدی للدل بیمار از سوختگان لکهنو بود و در صنوبرسی نغایت خوش شعر و دردمند جگر
سوخته و سینه بپاره عشق افروخته هر دم آهی سرد میکشید و بر نفس نالهٔ پر درد بخدمت
گوشه نشینان اهل دل و صحبت درویشان کامل حاضر می بود و پیوسته سیر مثنوی
مولوی معنوی و بعضی رسالهای تصوف و دواوین صوفیه مینمود و فقیر را همنفس درین ایام
اکثر اوقات همنشین اکثر بموافقت مزاج باتفاق راقم اشتغال در مجالس ارباب
حال رفتی و نکات عجیبه و غریبه گفتی و هم شنفتی هرگاه مثنوی را ابیات موزون میخواند دریای اشک
از چشم دردمندان روان میکرد انداز چند چند هم راغب بود و مرغوب طبایع ولی
لیکن با وجود آن شیرین شمایل خدا داد ما یک روز آغاز شباب شراب عشق را نام
مست شده بود و دیوانه وار شور در تمام لکهنو افسانه در بیرون راه بسی تاخته و نفس را
گداخته چند سال حالش بدین منوال بود بعد از آن حسن شوخ دگر از خویش ربود
آخر شنی جذبهٔ عشق حقیقی بر فراجش چندان غلبه کرد که رو بدشت و صحرا آورد و در
سنه یکهزار و یکصد و هشتاد هجری ترک تعلق نموده بطرف دار الخیر اجمیر شتافت

بزیارت درگاه حضرت معین الدین چشتی قدس الله سره شتافت و انجا صاحب تقصیر
را موافق جستجوی خود یافت با او بیعت نموده بزیارت کعبه رفته و راه راست حقیقی گرفته
حالا بگوشش رسیده که در شهر سورت بهر صورت اقامت گزیده خدای تعالی او را ابرار در ساغر
دیدار خود فایز گرداند عجب کسی است و طرح نوخته نغمی از اشعار عاشقانه دلش که
بسیار روان است اینچند بیت که بیاد خاک رود برای یادگار نوشت * کاش یک لحظه دگر
زیستمی با قسمت * بعد مرگ آید و پرسید که بیمار کجاست * هر بار که آن شوخ مرا در نظر آید
باشد که از بار دگر خوبتر آید * می چشم ما از کوری خود حسن توخست را * تو حسن نبی ادا و صورت
ناکرده پیدا * رحم بر جان من بیکس نمی آید ترا * اینقدر بیرحمی ایظالم نمی باید ترا * چیست ای جور
ای فلک این ابر و باران است یکی * بر من بیمار بیکس گریه می آید ترا * آواز ترا شنیده بیمار *
آهی نفسه و از مزار برخاست * گریه می آید مرا بر حال دل * ای در دفعا شد زبون احوال دل *
شد بد حالت دل ای آرام جان * میرود جان تیر در دنبال دل * ای عشق بیا که دین و
ایمان منی * ای درد مرو که راحت جان منی * که داغ نهی دل مرا که مرهم * همدرد منی
و هم تو درمان منی * مثنوی در تصوف بسیار پاکیزه گفته که در هر بیت دُرِّ
معنی سفته معلوم نشد که وقت رفتن همراه خود برد یا بکسی سپرد اینچند شعر

ازان

ازآن مثنوی از مقام مناجات و در باب استدعای شراب عشق واهب العطیات است
ازان می که منصور شد مست ازو * ازان می که شد شبلی از دست ازو * ازان
می که عطار آید بجوش * ازان می که شد مولوی در خروش * ازان می که جامی کشید
جام * ازان می که آمد بمستی جلال * بمن ده که تا خشت مستی کنم * روم از خود و می پرستی کنم *
سخنگوی مالک الله بن برتاب مل مولدش لکهنو جوان خوش فکر است و خوشگو
ذهنی رسا دارد و طبعی بسخن آشنا بمناسبت طبع رسا زبان بگفتن شعر آشنا گردانید
و بجودت ذهن در معدود ایام مناسبتی بسخن بهم رسانید و فیکر ارشاد پناهی
از اله آباد در بین شهر رونق افزا شدند بنقد بموس آن شایان مشرف شده در خواست
اصلاح کلام خود نموده ارشاد پناهی بمقتضای خلق خلق و مروت جبلی خود شکست
خاطرش منظور نداشته بخدمت خانصاحب کمال آئین مجمع الفضلا رای سلمه الله العزیز
حواله فرموده ازانوقت شوره سخن بخدمت خانصاحب موصوف دارد اکثر اشعار
خوب بزبان خامه می آرد اینچند شعر ازو می نگارد * ای درد میازار مرا اینقدر امشب *
بگذار که دستی بنهم زیر سر امشب * چین تغزنه داراست نقش دل ما * غم مرثیه
خوانست و الم نوحه گر امشب * کس جز تو مرا بدل نمی گنجد * در کعبه بجز خدا نگنجد *

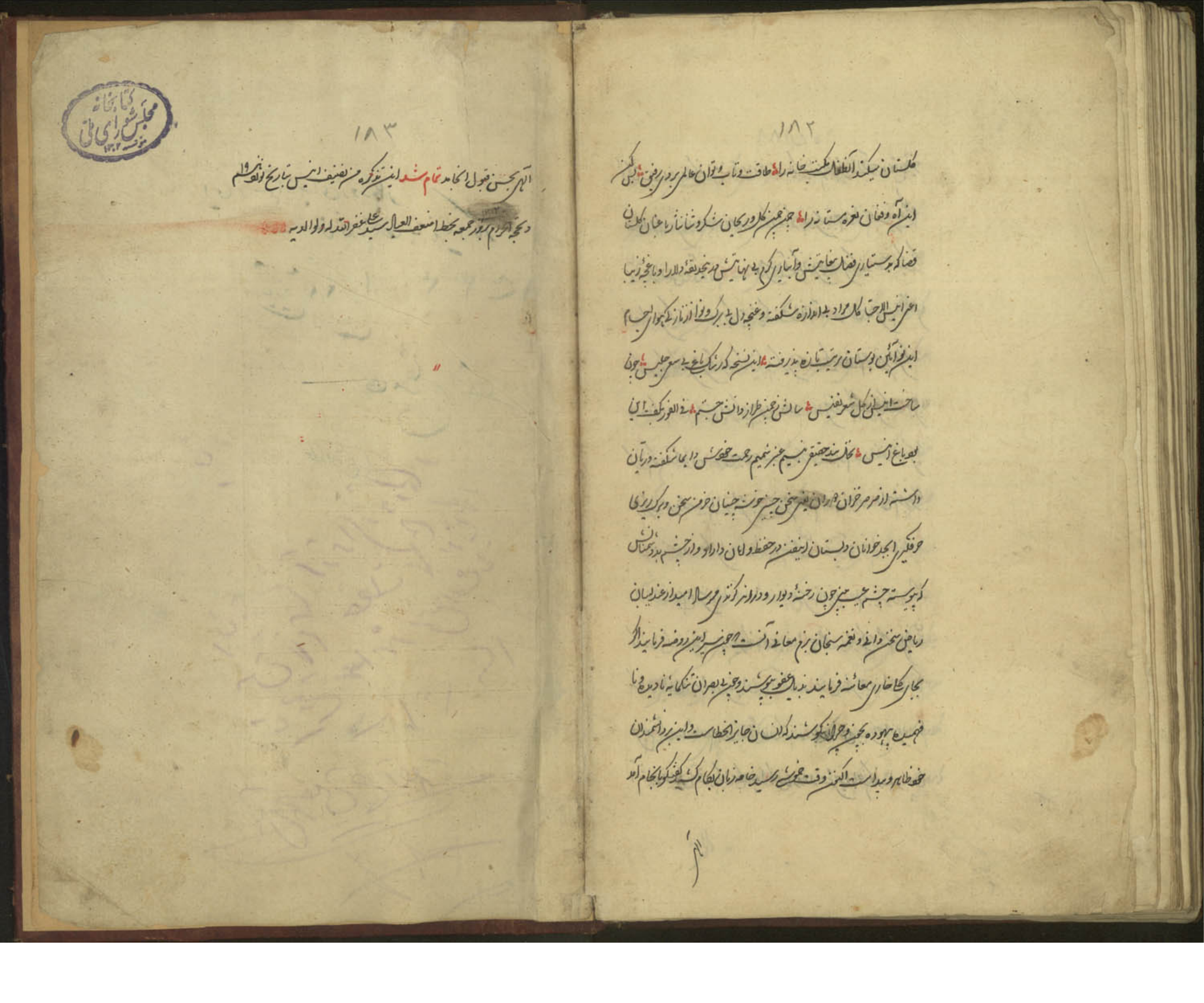
از بسکه بی تو سوختم امشب سان شمع / پروانه گشت گرد سرم در لگن شمع / در کنج
قفس ناله و فریاد نکردیم / آزرده ز خود خاطر صیاد نکردیم / نه میگشتیم از قفس آزاد
میکند صیاد جور بیشتر چه بیداد میکند / هر جا رسید غمزه خوش خوش کار کهنه / این تیغ تیز
از سر و گردن خبر نداشت / شد عشق چو صیقل کر زنگار دل ما / روشن شده چون روز شب
تار دل ما / تا ناخن تقدیر تو در کار نیاید / هرگز نگشاید گره از کار دل ما / هر لحظه پیکان
مژه را تیز نمائی / نامد نظر کرده آزار دل ما / مستان محبت بسر پیمانه ندارند /
چشم تو بود ساغر سرشار دل ما / سودا زده گان مشتری عیش نگردند / اینجا
کساد است بازار دل ما / شد مایل چه توان کرد که این ناز فروشان / از لطف
بگشند خریدار دل ما / ای بی تو حال دل شیدا نتوان گفت / آری سخن از کعبه
به ترسا نتوان گفت / آن بوی دگر دارد و این نکهت دیگر / گیسوی ترا عنبر سارا
نتوان گفت / کاکل سراسر چهره بجا خاک نمودن / رخسار ترا لاله حمرا نتوان
گفت / از بیم تو آورد بجانم قلق دل / تا چند بجز حرف دلاسا نتوان گفت /
از ضعف ناله بلب آورد نفس هم / دل کر کند ناله شکیبا نتوان گفت / میرفت
سوی کعبه دل و دین پناه ما / آمد بتی مقابل و شد سنگ راه ما / گر سر بعید کعبه گذاریم

کافریم / اکنون که آستان تو شد سجده گاه ما / هر جا که عشق این همه آتش بلند کرد /
گرنگ شراره سوخته میشد گیاه ما / نگذاشت بخش گرم عشق که یکره بکام دل / گردد دچار
بانگه او نگاه ما / گفتیم پیش او غم دل شاد مانقدر / کز رحم گریه کرد بحالت تباه ما /
کز اسیرم کند و گه کند آزاد مرا / گشت این بازی طفلانه صیاد مرا / شاد غمزده
شب بی تو بحدی غم و درد / ناله که کرد اوج بفریاد مرا / جو خواهش کی مرا از حضور
بنشیند / ادب بهانه خود کرده دور بنشیند / نمی نشیند اگر من بروز بنشانم / رقیب
اگر نشاند بروز بنشیند / دوش در خواب که این ناوک مژگان دیدم / هیچ در پهلوی
خود خنجر و پیکان دیدم / مذهبی خوبتر از عشق نیامد بنظر / جانب کفر نگه کردم و ایمان
دیدم / هر دم از مدعیم بی سبب آزاری هست / لطف کم نیست مگر سرزنش خاری هست /
شور حشر این همه در خانه صیاد از چیست / میتوان یافت مگر تازه گرفتاری هست /
باغبان گو به بهاران نگشاید در باغ / بتماشای چمن رخنه دیواری هست /
اشک بی لخت دل از دیده روان چون گردد / که بهر قافله قافله سالاری هست /
منکه باشم که بپهلوی تو جایم باشد / اینقدر بس که به بزم تو مرا باری هست /
گر نویسم همه یکحرف بخط میگوید / هر نامه خواند نفسی از ناز که طوماری هست /

حسن نو خط چقدر شهره عالم شده است هر طرف می‌نگرم طالب دیدار هست ساقی
گلرخ اگر جام می آلوده چه خوش است گوشهٔ گلشن و ابر و هوادار هست شاها از عزیز
انجمن این خانه که باد و دود دل که لب اظهار هست بیگانه و دل تو شد مبتلا مرا
کو محرمی که با تو کند آشنا مرا آشفته کرده دلم از زلف عنبرین دیوانه کرده بخط
مشکین سیاه مرا ابروی تو زنش سر بر دل من برید کردید ذوالفقار تو مشکل‌گشا مرا
دارم من از ازل دل روشن چو آفتاب آئینه دار نیست بی صیقل صفا مرا یارب ز شاخ
غنچه من ناشکفته ریزد ممنون خویشتن نکند تا صبا مرا کوتاه لاف عشق زبان شد
چون شمع تا نسوخت ز سر تا پا مرا از رشک همچو شمع توان سوخت تا یکی با غیر در ابرون مکن
از بزم یا مرا گیرم که می‌رسی بتو شاه اسلام من کو قاصدی که از تو رساند جواب مرا
نیکو طرب الله داد تاراج رفیق مولدش لکهنو است و موطنش از کانش از مدت‌ها در شهر
نیکو قوم کهتری و مرا با مشغوف و محو هنروری در ذهن و فکر گوی سبق از اقران برده
حالا در شاه جهان آباد در الخدمت کمالات آیتی میرزا ... خان ... سلمه الله المعین سپرده
کلام فارسی از نظر ایشان میگذراند و پاره مشغول کتاب هم می‌ماند در معدود ایام
که مصاحبت با هم بودیم اکثر ایشان را اتفاق اقبال ... درجها و دره انها داده

کرکتب

که کتب درسی لغات انگلش شمات ترا از لغت بلکه بیشتر تعلیم تالیف آورده نقل بدیع
در کمال درستی بهمان زبان موزون کرده اگرچه چندی بجد و جهد مشق سخن نماید در کلام
رتبه نمایان پدید آید من اشعاره سوی من تا که نگاه دل بعد بازی میکند مهربانی میکند کو
گاه گاهی میکند خنده‌ها بر گریه من میکند هر لحظه آه هر زمان رحم تا کجا هم
میکند کج نگاهی‌ها از آن ابرو کمان کر بنگری راست یک تیر در دلم چین بر راهی میکند
راست گویم بعد از این من آنچه میگویم رفیق والله و شیدای چو زلفش کج کلاهی میکند درجو
کردم نگه ز رفتارش از دل و جان شدم گرفتارش دلبرم امروز با ناز و ادای میروم
این دل غمدیده هم با ما بجای میرود چون دلبر از بزم طرف خانه میرود دل هم ز پهلوی
من دیوانه میرود در کوی یار عاشق شوریده سر ز شوق هر شب به آه و نعره مستانه میرود
دل را بود قرار به پهلوی من ولی آن دلستان ز پهلوی من تا میرود دلم بسیار میخواهد که ابرو
کمند را که ساز خسته از تیر نگاه خود جانان را چه وقت است این که در چشم از ه کستان
کمند طرق و شیوه یاری ز یاران جهان گم شد رفیق از غم‌ها چون شب جهان تاریک
می‌بینم مگر در روزگارم مهر و ماه از آسمان گم شد بنهاد داغ ... ماه ... من دیوانه را
آشنا با خویش تا شاید کند بیگانه را گلعذار و لاله رو سر چند با ما خنده کرده یار چون



گلستان میکند الالطاف مکتب خانه را ٭ طاقت و تاب و توان عالمی برد از رفیق ٭ لیکن
این آه و فغان نغره بستان ذرا ٭ چمن چمن گل و ریحان شکر و ثنا نثار باغبان گلستان
قضا که بدستیاری فضال عنایتش و آبیاری کرم بی نهایتش در نخجلهٔ دلارا و باغچهٔ زیبا
اعنی انیس الاحباب گل مراد بدا اندازه شکفته و غنچه دل با برگ و نوا از نازکی هوای جام
این نو آئین بوستان زینت تاریخ پذیرفته ٭ این نسخه که رشک باغ بهشت جلیس ٭ چون
ساخت این اثر از گل شعر نفیس ٭ سال ختم چمن طراز دانش جستم ٭ در اثر گفت ای
بلبل باغ انیس ٭ نخال سند حقیق بنسیم عنبر شمیم رحمت حقوق کس را بجا شگفته و در آن
داشته از صرصر خزان دوران یعنی سخن چین خونته چینان خرمن سخن و برگ ریزی
حرفگیری ابجد خوانان دلستان انیفس در حفظ و امان دارا و وار چشم بد دشمنان
که پیوسته چشم عیب بین چون رخنهٔ دیوار و در او نظر کنند و هر سال امید از عندلیبان
ریاض سخن دانی و نغمه سنجان بزم معانی آنست که چون سیر این روضه فرمایند اگر
بجای گلها خاری معاینه فرمایند بدیا عفو بپوشند و چون بی بصران تنکمایه نادیده و نا
فهمیده بیهوده بچون و چرا نکوشند که انسان جایز الخطاست و این بر دانشمندان
خود ظاهر و هویداست الغرض وقت چون رسید خامه زبان بکام کشید گفتگو بانجام آمد

الهی بحسن قبول انجامد تمام شد این تذکره من تصنیف انیس بتاریخ نوزدهم
ذیحجه الحرام روز جمعه بخط اضعف العباد سید علی غفر الله له و لوالدیه

